

اسب‌ها با شتاب هرچه بیشتری به پیش می‌تاختند و ناگهان اسبهای پارسی  
 ها به پیش افتادند

شاهشاه ایران و سران لشکر و نجیب زادگان پارسی همه شاد شده  
 بودند تماشاچی‌ها دست زدند و هیاهوی آفرین از هر سو بلند شد  
 سه بار دو ادامه پامت و در هر بار اسبهای پارسی مسابقه را سردید  
 در میان اسواران «آریابیک س» که حوامی بلند بالا و جوش هیکل  
 بود در هر سه بار پشتار چاپک سواران پارسی بود وقتی که پس از  
 پایان اسب دوانی، سواران پارسی از جلو جایگاه شاهشاه ایران به احترام  
 می‌گدشتند بلکه ارتیر رویش را برگردانیده و آهسته از «هی دارس»  
 پرسید؟

این حوان کیست که چنین سرش را بلند نگاه داشته و هیچ حاو  
 هیچکس بی‌سگرد؟

هی دارس حوان داد

این آریابیک س، پسر داریوش است



آریابیک س وارد چادر هی دارس شده و باو سلام کرد هی دارس باو  
 اشاره کرد که بشیبه وقتی که او شمت سر لشکر امرداران باو حدیده و گفت  
 برای ما افتخار برزگی است که سواره نظام «تسالی» که در یونان  
 معروف است پیشی گرفته است هیچ میدانی شاهشاه ما از اسب دوانی  
 دیروز بسیار حسد است همانطور که گمان می‌کردیم ما مسابقه را مردم  
 و این باعث افتخار و سر بلندی است که سرزمین ما سوارکاران و اسب  
 های خوب پرورش میدهد ولی سرمراری ما وقتی پیشتر خواهد شد که ما  
 نتوانیم در جنگی که در پیش داریم پیروز مند گردیم  
 آریابیک س گفت

چینی است که تومی گوئی هی دارس، ما که از مردان ناک دارس  
 هستیم، بهر از هر کس نژادها را می‌شناسیم و بی شک باهوح امر دوان  
 و سران برزک پارسی و متحدین برزک خود خواهیم توانست، بر روی مردان  
 خود را بیر نشان بدیم، مگر تو دیروز دقت نکردی که در میدان اسب  
 دوانی سواران ما چاپک تر و آرموده تر و بر اسبهایشان براننده تر بودند  
 و دختران «تسالی» هر جا که سواران ما می‌گدشتند بر سرشان گل پریان

میکردند گویا دلاوری و چهره های مرا فروخته حوایان ما دهان دوشیر گان  
یومانی را پر آب کرده است

هیدارس حدیده گفت

اما چه خواهی گفت اگر بتو نگویم که ملکه ارتمیر ترا می ستود،

- مرا می ستود

- آری ترا می ستود اواز مردانگی و چالاکی و کوپال تو حوشش

آمده و تو دل ناخته است

- من دلناخته است ؟

آری تو پسرداریوش خوب گوش کن ملکه ارتمیر از متحدین

خوب ما، و رئیس کشتی هائی است که در بیروی دریائی ما بهترین

باوگان هستند حشیارشا هم او را دوست دارد او اکنون بتو علاقه مند

است و من بتو سفارش میکنم که صادا هر گردل او را شکستی آری با یک س

حاموش بود و مثل اینکه فکرهای حوشی در بطرش میگدشت هیدارس گفت

او از تو دعوت کرده است که نکشتی های او بروی و باید همین

امشب دعوش را اجابت کنی

آری با یک س اندکی فکر کرده و پرسید

- کی از من دعوت کرده است ؟

هی دارس جواب داد

اوهین امروز صبح و توسطه من از تو دعوت کرده است نامداد

امروزه گامیکه از چادر حشیارشا بیرون آمدم ملکه ارتمیر برای من پیغام

فرستاد که امشب با تو نکشتی او برویم می خواهد باقتدار اسواران پارسی

که در اسب دوانی پیش برده اند حشی بر ما کند

آری با یک س پرسید

آیا تو خودت هم آنجا خواهی آمد ؟ مرا هم دعوت کرده است .

ولی معلوم نیست من بتوانم آنجا بیام و بهر حال لازم است تو بر داوروی

باز هم تکرار میکنم نکوش ملکه ارتمیر از تو بر چند ریر اما هدف بزرگی

در پیش داریم



ملکه ارتمیر دختر « نیک دامس » و از اهالی « هالی کارناس » بود

که برهالی کارناس و گس وی سی روس و کالیدون حکومت میکرد این  
ملکه حد از هون شوهرش ، چون پسرش کوچک بود تمام کارها را بدست  
گرفته و دولتش را خود اداره میسود هنگامیکه حشیارش با بزم تسخیر  
یونان حرکت کرد ، ملکه ارتنیر ، بی آنکه کسی او را محصور کند برای  
همراهی شاهشاه ایران و درش بچک یونان آماده شد و با پنج کشتی  
برک برد حشیارش رفته و حر و متحدین پارسی در آمد کشتی های او بعد  
از کشتی های « صیدائی » بهترین کشتی ها بودند و علاوه بر اینکه ملکه  
ارتنیر دلاور و حور و بیباک بود ، در هر فرصت به شاهشاه ایران درباره  
دشواریهائی که پیش میآمد ، اندر زهای گرامهائی میداد هیچکس بهر  
ار او چنین اندر زهای سداد و حشیارش او را بسیار دوست میداشت

آن شب در کشتی مخصوص خود حشی فراهم کرده و همیکه آرنا  
بیک سس وارد ناوشده ، او را با طاق ملکه راهسائی کردند

برده ها کشیده شد و بوهای خوشی بر آتش ریختند مسیم حک در یائی  
هوای دلیدری داشت و صدای عرش موحهای در نا شیده مشد

ملکه ارتنیر دست آرنا بیک سس جوان را گرفته و پهلوی خود روی  
بیتختی شایند نکیر کی اشاره کرد و حامهای زرین را بر زشران کردید  
چند کسک دیگر ، ساز و آواز برداخته و رقاصی رساند لهر سس برهن در آمد  
آرنا بیک سس موسیقی دلوار گوش داده و حرکات دلربای رقاصک  
مسگریست گاهی سرمان ناری و ریانش گاهی انداخته و میدید که وی  
او را می باید آرنا بیک سس از اینکه با وی رعا او را نگاه مسکند سرح  
و بر امر و خنه میشد و برای آنکه شرمش را سپان کند حزم شراب را سر مسکشد  
سس با اشاره ملکه کسرکان بیرون رفتند فقط بوی خوشی احساس  
مشد و خاموشی را لرزش موج های خروشان در نا دره می شکست  
ملکه از سیر دست آرنا سک را گرفته و آرام گفت

ای آرنا بیک سس جوان ، دیروز که مرا سوار است بخدمت دادم  
دل من بی اختیار سو گرائید در این سالهای درازی که از مرگ شوهرم مسکند  
بعنان کودکم سو گند ، هیچ مردی نواسته است قلب مرا نکال دهد  
حسرتو

با اینکه دلاوران و جوانان یونانی خواستگاری من آمده اند ، من  
هیچ کدام را نپسندیده ام شاید دست سربوشت تا کجور مرا برای نواگاه

داشته و قسمت این بوده است که قلبم پاسبان تو شود نگویا بدام هیچ از  
من ملکه ارتبیر حوشت می آید ؟  
آریا بیکس جواب داد

- بریائی تو هنوز زنی ندیده ام ما پارسی ها به فقط زن را برای  
زیایش می ستائیم ، بلکه میل داریم زن هم مثل مرد گستاخ و دلیر باشد و  
در تو ای ملکه زیبا این صفت هست به فقط شاهشاه ترا دوست میدارد  
بلکه ما همه پسران پارسی که در سپاه بزرگ او خدمت میکنیم ترا  
دوست داریم .

ملکه ارتبیر از این ستایش که از او شده بود حشود و رنگش گلگون  
شد اما ناگهان گفت

- پس توهم مرا بهمان چشمی که دیگران نگاه میکنند نظر میکنی ؟  
آریا بیکس فوراً جواب داد

- به ای ملکه ارتبیر من وقتی شنیدم تو مرا دعوت کرده ای به خود  
گفتم اینک برای دین دلر باترین زن های یونان و یوسیدن دست بازین ترین  
نا یوان گتی میروم ملکه رسائی که بر هر ازها مردم حکومت میکند و  
مثل دلاورترین سرداران نا کشتی های خود جنگی که ما در پیش داریم نا  
ما کمک مسامد نا بس جهت نا حوشوقتی سویت آمدم و اگر اجازه بدهی  
سس دست ملکه ارتبیر را گرفته بوسد

ملکه ارتبیر حوشحال شد و عیش از شادمانی می طبد زمانی به  
چهره درخشان و گردن حوشمای آریا بیکس نظر کرده و بیک دفعه پرسید  
نگو به بیم سر داربوش ، تو آیا برای اسکله از عمامشی ها  
هستی می بازی و نا برای اسکله اسواری چانک و بی نظری ؟  
آریا بیکس گفت

- بهیچکدام . . من سرزمینی می نسارم که مثل مردان  
خاندان ها مردانی بزرگ و هوشمند پرورانده است ، سرزمینی  
که مردواسب خوب و رحیب دارد . مردان کشور من همه سرفرارانند  
برای اسکله نا آزادی و بزرگ مشی و دلاوری پرورش یافته اند  
ملکه ارتبیر گفت بو زاسب میگوئی بسر داربوش ، اتفاقاً چیزی  
که بردشا پارسی ها حداب است ، همان گردن مرادی شماها ست گردن  
مرادی تو در روز نا گهان دل مرا ربود و اسك میبیم که گردن هم حوش

زیست و دلرباست مثل کردن گوزنهای بروحشی محکم وسعت است و  
می دیند که زبی نادوانش را آن بیبچه حالا چگونه سم اگر از تو بوسه ای  
بخواهم من از دانی میداری؟

آریا بیک من بگردیک تر نشسته و نادوانش را بگردن ملکه انداخت  
ملکه بپیر او را در آغوش کشیده یک دیگر را بوسیدند ، بوسه ای گرم و  
آتشین ملکه چهره اش را بگردن آریا بیک من سائید و فشار داد و در  
حالی که قلش از حوشحالی می علید آرام گشت

- بوسه های ت هم دلچسب است من شیده بودم که مردهای پارسی  
زبهایشان را خوب دوست میدارند ولی مگوسیم چگونه است که بونایی ها  
زبهای پارسی را بیشتر از زبهای خودشان دوست میدارند ، نایکه زبان  
بونایی زیباتر از زبان پارسی هستند

آریا بیک من زبایی فکر کرده و جواب داد

- برای این است که زبهای پارسی نا نتوانید. زن پارسی  
نمی خواهد که چند مرد او را دوست ندارد او فقط طالب یک  
مرد است و عشق و قلش را بیک نفر میدهد هیچ چیز نزد ما  
عزیز تر از پر هیر کاری و عمت نیست

ملکه از تمیر با دست خود حمام آریا بیک من حوان را پر کرده و  
باوداد خرعهای پارسی حوان نوشاید و بانی شراب را خود سر کشند  
سپس دست او را گرفته گفت

- بیا از بنجره دریا را تماشا کنیم

در تمام کنار ساحل چراغ کشتی های حسگی روشن بود عکس نور  
چراغ ها بدریا افتاده و با لردش موج روشنائی ها در ژرف آب تکان خورده  
و مرور می رفتند

سیم سناك و حناك كنده ای چهره های برافروخته آنها را بوازش  
می کرد ملکه از تمیر دستش را بگردن آریا بیک من انداخته و پرسید  
آیا تو هم مثل من دریا را دوست میداری؟

آریا بیک من جواب داد

من هر چه دریا است دوست ندارم اما ترا که زبایرین چیزها هستی  
از همه بیشتر دوست دارم

کم کم ماه پدیدار شد و دریا را روشن ساخت تا چشم کار میکرد.

باوگان دریا را پر کرد بودند مثل این بود که ملکه ارتمیر تا کون  
به ایهت و شکوه بیروی دریائی شاهنشاه ایران پی برده بود، یکمرتبه گفت  
- او، نگاه کن، چقدر کشتی لنگرانده است

تا کون درجهان هیچکس چنین بیروی عطیعی نتوانسته است فراهم  
کند گمان مسکی چند کشتی ایضا است  
آریا بیک من ناسح داد

- میدانم، اما میدانم که بیروی دریائی ما دارای دوهزار و دو بیست  
و پنجاه کشتی است بیروی ما از پنجاه ملت مختلف و مردم گوناگون ترکیب  
یافته پنجاه ملتی که مسکشان از ماوراء سیحون تا حشه و از ساحل های  
اقیانوس هند تا یونان است

ملکه ارتمیر به تعجب گفت چه بیروی شگرف و جیره کسند ای هیچ  
کس مثل حشاشا برارنده نیست که بتواند چنین قدرتی گرد آوری و  
مسجد کند

ماه روشنائی بیشتری بر سطح دریا انعکاس بود و صورت ملکه جوان  
را در حشاشا و دلر با کرده بود آریا بیک من یکمرتبه گفت  
- ملکه من تشنه ام

ملکه ارتمیر میخواست برود برایش آب و بنا شراب بیاورد

آریا بیک من دستش را گرفته و حدان گفت

- به، صبر کن، بشه تو هستیم، دهانت را من بده

از این سخن قلب ملکه ارتمیر فرو ریخت و بی اختیار نارواش را  
بگردن نازسی جوان انداخته دهان و لب های گل رنگش را در کام او  
فرو نمود

۱ ۲ ۳

آریا بیک من بیک همه در روی کشتی ملکه ارتمیر ماند و ملکه  
اندسه ای نداشت، چرا آنکه نازسی جوان زاهر ساعت شاد و خوشحالت تر  
سینه آریا بیک من ساد و خرسند بود و ملکه را مثل الهه مقدس میپرستید  
ملکه ارتمیر پرستیدنی بود لاغر و بلند بالا، ناهوش و چابک، خوش گفتار  
و خوش آزار سخنان شیرین، مسکنت و گگاهی دلندارش و اقا کمی دور از ساحل  
نویسط دریا رده و گردش میداد و بنا هر دونه خشکی رفته اسب سواری  
می کردند

ارتبیر نه آرنا بیک س پیشهاد کرده بود که بعد از پایان جنگ او  
بر روی مانده و نه هالی کارناس برود آرنا بیک س باو میگفت بهتر است  
که او کشورش را بدست دیگری سپرده و با فرزندش بایران بیاید بلکه  
میگفت آنجا درسورمین ما نعمت و فراوانی بیشتر و آفتاب و ماه و آسمان  
درخشنده تر است و هر جا نعمت آفتاب فراوان است حوشی و حوشختی هم  
بیشتر است

ملکه ارتبیر دستهای دلیرش را در دستهای خود سخی مشار داده  
و بعد روی قلش میگذاشت و باو میگفت  
- هر جا که تو میخواهی با تو میآیم شرطی که عشق و قلت همیشه  
مال من باشد  
آرنا بیک س پاسخ داد

- ما پارسی هادر پیمان و عشقمان ثابت و استواریم نه هیچگاه  
پیمانمان را فراموش نمیکسیم و نه هرگز قلبمان را نکسی که  
دادیم تا وقتی که رنده ایم از او پس میگیریم

از این حرفها ملکه ارتبیر چقدر شادمان میگردد خدا میداند  
آنگاه سرش را روی زانوی آرنا بیک س گذاشته آرام میگفت  
- خدا ترا برای من نگاه دارد ای آرنا بیک س گساح و دلیر تو  
از راه دور آمده ای و برای من حوشی و حوشختی آورده ای، از همه خدا بمان  
خواستارم که عشق مرا طلسم تو کرده و جان عزیزت را نگاه دارند تا من  
بتوانم برای تو همسری خوب و شایسته باشم و ترا آنقدر دوست بدارم که  
هرگز اندوهی ترا نگردد بماند



نامداد روز هشتم چنانک سواری شتاب رسید و از طرف هی دازس  
فرمانی داشت که نایستی آرنا بیک س فوراً خود را برساند معلوم بود که  
جنگ در پیش است و نایستی دو دلداده از هم جدا شوند  
ملکه ارتبیر صورت دلدارش را برار بوسه کرده فرار گذاشتند که  
بعد از جنگ «نرومپیل» در «ارتبیریوم» و با در «موسید» نازکدیگرا  
سند و پس از خدا حافظی ملکه سوی کشتیهایش رفت و آرنا بیک س  
سوار شده و منتاب سوی «ملیان» حرکت نمود

«خشیارشا» در ولایت «ملیان» اردو رده بود یونانی‌ها تنگه «برومیل» را اشغال کرده بودند و سپاه دودشمن به خیلی دور از هم، در کین یکدیگر آماده کارزار بودند

یونانی‌ها هر چه داشتند در ترومیل بر کر داده بودند علاوه ساید گامی با طرف مرستاده و شت سر هم همه روزه نقوه آنها کمک میرسید مثل این بود که این سرد، حسگی بروك و مسئله ریستن یا مرک است برای یونانی‌ها بیشتر اهمیت داشت تا برای پارسی‌ها اینها از راه دور آمده و میخواستند قدرت خود را تحمیل کنند و آنها بایستی از سردمین و شرافت خود دفاع ساید

هر چه بود هر دو طرف تصمیم خود را گرفته بودند پارسی‌ها برای پیشروی و یونانی‌ها برای جلوگیری خشیارشا در تنگه برومیل چهار روز حنك را عقب اسداحت برای اینکه شاید یونانی‌ها عقب بشیند ولی یونانی‌ها همچنان سرسخت برای دفاع آماده بودند سپس فرمان شاهنشاه مادی‌ها و کپس‌سی‌ها به یونانیان حمله بردند مادی‌ها قلعات زیاد را زدند و بیدونك حای هر سر بازار کشته یکی جاگرسن میگردید به مادی‌ها آسیب زیادی رسید اما کسی عقب نمی‌نشست

تنگه سحت و باریك بود و گذر کردن از آن دشوار باریکی تنگه ناندازه‌ای بود که دو سوار با يك ارابه از آن میگذشت از يك سمت آن کوهی بلند بود و طرف دیگرش دریا و با تلاق و سا بر این، مادی‌ها نتوانستند پیشروی کنند سپس بوبت فوج «امرداران» رسید و خشیارشا به هیدارس فرمان داد که حمله را آغاز کند

فوج امرداد با سره‌های کوتاه خود پیش تاختند ولی از سپاه یونان، لاسه موبی‌ها حمله‌ای نکار بردند از جلو دشمن می‌گریختند و همیشه مساهتی می‌پمودند، ناگهان بر مسگشتند و به پارسی‌ها حمله می‌کردند



آن شب، وقتی که آرنا بیک مس چادرش بر گشت مثل بسیاری از سربازان پارسی حسته و اسرده بود از بیروی کلانی که در روز نکار برده بودند، می‌جعه‌ای که میخواستند بنست بیاورده و راه دشوار و سحت، پیشرفتشان را نلک کرده بود هیدارس شراب و حوراك‌های خوب بخوش



بخش کرد و دستور داد که شب را زودتر مسافری تا برای پیکار مردا آماده تر باشد ولی آرمسا نیک سس جوانش میسرود دلش از بگطرف برد بلکه ارتمیر بود و ارسومی نیک می اندیشید ، ناس حدث سختی که هر گر ماسدش را ندیده بود آن جنگی که هر طور شده ناید در آن پیروزمند شوید ناگهان فکری بحاطرش رسیده مرحاست و از چادرش بیرون رفت

همیشه مسافتی از اردو دور شد بحسب بصراف دورا رفت و مثل آن بود که میخواست سوی ملکه ارتمیر برود اما خودش هی زده و دریا ب که اگر چنین کاری نکند به تنها مورد چشم هیدارس واقع خواهد شد ، بلکه حشیارشا بیازاو خواهد رنجید و آنگاه سوی به ها نالا رفته و از هر سوی به پیرامون نگاه میکرد پشت به ها ، کوههای پستی پشت سر هم در تاریکی هیولای شکست آور و ترسناکی داشتند و با دامه رودخانه « آسود » امداد داشت آریا نیک سس همانطور که میرفت سانش آمد که چند سال پیش ، هنگامیکه در پارس بود ، یکروز عده ای از سواران میخواستند از رودخانه ای عبور کنند ولی رودخانه طعیان کرده و راه را گرفته بود ، در آن وقت ، چندتن دهقان که از بربک آنها میگذاشتند ، به آنها بوضیه کردند که اردامه کوه و از راه تاریکی که نالاخره نیک روز دیرتر آنها را بقصد مرساند ، حرکت کنند و همین کار را کردند اکنون آریا نیک سس از خود میسر مید که آنامکان است در اینجا هم چنین کاری کرده در روشنائی مهابت ، سه چهار سوار از بالای تاریکی در کنار پیه ها میآمدند آریا نیک سس سر از بر شد که خود را ناآنها رسانیده و اطلاعاتی راجع به راههای پیرامون از آنها سرسد اما چقدر شگفتی بر او دست داد وقتی که ناگهان صدای شری و دلدیر ملکه ارتمیر را شنید که او را صدا میکند هر دو بربک بناده شده و نیک نگر را در آسوس کشیدند ، آریا نیک سس برسد

- «وهر بر من در این وقت نکجا میروی ؟ مگر ، بو نایستی اکنون در حوا نگاه آسوده حوا بنیده باشی ؟  
ارتمیر نا لحن ملامت آمیزی گفت

- آسوده بحوا ام ؟ هر گر ، دوری بحوا را از من گرفته است من آنقدر شو حو گرفته ام که دوری کوباهی را هم نمیتوانم تحویل کم

واسگهی ، حرهای خوبی از حنك امروز من برسید آمدم که خودم را  
تو رسانیده و قلم را تسلی بدهم شاید هم بتوانم کمک کوچکی بکنم  
سپس هر دو ، دردانه تپه نشسته و همراهان ملکه کمی دورتر از آنها  
اسبها را نگاهداشتند آریا بیک سس دستهای محبوسش را مراوان بوسیده  
و حوشحال بود سیم شاد گسده و آرامی از سوی دریا میآمد و ماهتاب  
قلب های جوان و پراز عشقشان را به طپش انداخته بود پس از لحتی که  
آن دو دلناده از نوادشها و بوسه های خود حرسدی یافتند آریا بیک سس  
گفت

— هرگز سگه ای بدشواری تسگه ترومپیل ندیده ام اگر بیرومی  
زا که ما امروز در این تسگه بکار بردیم ، دردشت مراحمی بکار می انداختیم ،  
بیشك بزرگترین لشکرها را درهم میشکستیم بیمس از آست که در اینجا  
بیهوده بیروی خود را اردست بدهیم ، مگر اینکه

— مگر اینکه ؟

— مگر اینکه چاره ای پیدا کنیم

ملکه پرسید چه چاره ای ؟

— تنها چاره این است که راه دیگری برای رفتن به ترومپیل

پیدا کنیم

در این وقت از راه بامین ، از همان راهی که ملکه از تیر سوی اردو  
آمده بود ، چند دهقان ماحر و بارهایشان ، کالاهائی برای فروش به  
لشکرگاه مسردند ملکه هوراً یکی از همراهان خود را صدا کرده و بران  
مادرش چبری ناوگفت او ، بیدریك سوی دهقانان تاحت کرد و در حالیکه  
چند سکه پول بیکمی از آنها داد ، پرسید

— بگو سیم آما راه دیگری هست از اینجا به ترومپیل ؟ راه تسگه

را سپاه دودشس گرفته و عبور از آن مشکل است

یکی از دهقانان نادست راه باریکی را از کنار تپه ها نشان داد و گفت

— از کنار رود آسوپ ، کوره راهی است که شما را به ترومپیل

میرساند هر چند راه سخت و دشوار است ، اما می توانید نآسانی خود راه

« آان » رسانید

وقتی که سوار برگشت و این حر را برای آنها آورد هیچ حوشوقتی

نالا ترار کشف این راه برای آریا بیک سس بود صورت ملکه از تیر را از

ذوق و شادی پر از بوسه کرد و بعد ناگهان برحاسته و اجاره رفتی خواست  
 آریا بیک سس هماندم برامش حسته خود را به اردو رسانید بکسره  
 به چادر هیدارس رفت و آنچه را دریافتی بود و میداست ناوگت  
 هیدارس بر دختیارش رفت و گراش داد



گروهایی از فوج امر داد ، همانشب مأمور شد از کوره واه حرکت  
 کند و پشت سردش ناگهان مرود آید سر ناران حاوید شایان براسب-  
 هایشان پرینده پشت سرهم ، در جاموشی و نظم و هم آهنگی ساسدی از  
 پراهه حرکت کردند

هیدارس پیشاپیش گروه خود میرفت و آریا بیک سس و دو سرادش  
 «هی پرات» و «آرا گوم» سردرپی وی از کنار رود آسوپ گذشته و نام  
 شب را در کوره واه را دید سپیده دم به قلعه کوهها رسیدند بیک مسوح  
 فوسیدی از سپاه یونان نگاهان آن راه بود و پائین راه لشکر ترومپیل جلو  
 تنگه را گرفته بودند

همیکه هیدارس فوسید ها را دید فرمان داد که اسلحه گرفته بر آنها  
 بتارند فوسیدها در برابر تیرهایی که مثل باران بر سرشان میبارید ناب  
 یاورده و گریختند فوج امر داد از کوه سرار بر شد

اسپارتهای همیکه دشمن را در پشت سر خود مشاهده کردند ، حمله  
 برداشتند سر کرده آنها لثوبنداس بود و مردانه می جنگیدند ولی به  
 گاوهای بر و به زورمندی شیر می توانست در برابر دلیران حاویدان استوار  
 بوده و جلو حشمتشان را بگیرد مثل اس بود که همه حدایان یونانی قدرت  
 خود را پارسای ها داده بودند

از آن طرف تنگه ، همیکه حورشید همه جا را روشن کرد فرمان  
 حسیارشا سپاه ایران حمله کرد یونانها از تنگه در رعبه و دمط حملاتی را  
 که با آنها میشد ، از خود رد میکردند بکفمت از یونانها تنگه را نگاه داشته  
 بودند و قسمت دیگر آنها بچای ناریک آن رفته و می جنگیدند اما ناگهان  
 از چای ناریک گذشته و جلوتر روند کشتاری سخت در گرفت دو دشمن  
 درهم افتاده و پیر حمانه هر یک برای مرگ یاز بست ، دیگری را از پادرمی آورد  
 فوج امر داد در این گاه از پشت سرد رسید یونانیها شکل جنگ و  
 دواع خود را تعبیر داده ، عقب بنیسته و از دیواره تنگه گذشته عبدهای

ار آنها بالای تپہ رفتہ و بدماغ برداختند پارسیہا دیوار واحراب کردہ و استقامتشان را درہم شکستند اریکسو پارسیہا بر آنها تیرانداختہ و از طرفی یونانیہائی را کہ حاک تنبتش میگردند از پای درمیآوردند در این ہنگامہ ، آریابیکس کہ نامردان خود ، دلیرانہ میحسبید ، بیری بر اش حورده و بر میں افتادہ برادرش ہی برات سر رسید و او را برداشہ واسی باورساید سپی سرمایاری او را از میدان حاک بیرون کشاید

چیری از سرور گذشتہ بود کہ سیاہ ایران پیورمند گردید تگہ ترومپیل فتح شدہ بود تگہ ای کہ یونانیہا برای نگاہداری آن از ہیج گوبہ استعامت و پاعشاری دروغ موریدند



ملکہ ارتمیر وقتی آگاہ شد کہ آریابیکس ، رحمی شدہ است ، او را بکشتی خود بردہ و پرمناوی او برداخت حاک ترومپیل سہ پیوری سپاہ ایران تمام شدہ و از تگہ گذشتہ بود شاہشاہ ایران بایستی دشمن خود را در دریا کہ بیروی مہم درنایش را در «ارنہ پیروم» تہر کردادہ بود ، سرشکست بدہد

قسمتی از کشتی های ایران بسوی «سی ناوس» حرک کردہ و بقیہ بسوی «آت» رہسپار گردید

بعد از ظہر ناوگان ایران بہ آت رسید ، ولی دریا آرام نبود بحست کنشی های یونانی بہ بیروی درنائی ایران حملہ نمود حاک سعحتی در دریا در گروت ولی حاک بی شیبہ ماند کشتی های ایران بہ «آت» برگشتند

ہمیکہ شب شد ، نارن تندی نارند و آزر حشی پیوستہ در دریا پدیدار میتند کشتی ملکہ ارتمیر تکان میخورد و آریابیکس کہ در اس چدرور حالش بہتر شدہ بود ، برد دلندارش سر مسرد چون طوفان درنا ستر میشد ملکہ ارتمیر دلندارش را از کشتی بیرون بردہ و بہ حشگی رفتند

بر خلاف دریا ، حشگی هوای ملانم تا استان خوب و دلپذیر بود در چادر بوردگی ملکہ ارتمیر و آریابیکس پہلوی ہم لم دادند از سر نارن حاوندان و پہلوانان پارسی و شکست قشون یونان در ترومپیل صحت می کردید ، ملکہ ارتمیر از شجاعت بی نظیری کہ پارسی ہا در فتح ترومپیل

شان داده بودند ، بتایش میکرد و میگفت در حلك دریائی که در پیش  
 - آرید ، او بر ناپدکاری نکند که شایسته ملکه ای چون او باشد و بحده گمت  
 - قربها بعد از حلك ترومپیل صحبت خواهد کرد از این سرسختی  
 سربازان ایرانی که از ننگه تاریکی گذشته و دلاورترین سربازان اسپارتی  
 را که خود را پسران خدا مینامند ، شکست دادند ، بجمع خواهند کرد  
 این چه جنگی بود که آهن و جان ناهم ناری میکردند  
 آریایک من گفتم آری از تیر جنگ خوین و مهبی بود باشد  
 که جنگ دریائی هم سود سپاه ما و متحدین ما تمام شود  
 ملکه از تیر گفتم هر چند بیروی دریائی ما بزرگ وقوی است ولی  
 این یونانیها ، برای پیروزی خود ، بشتر بجمعه می گرایند تا به هرهای  
 جنگی من بیشتر در آن طوفان سختی که دریا را گرفته است ، آن ها  
 فرصت یافته و آسیبی بکشتیهای ما برسانند



همانطوریکه ملکه از تیر پیش منی کرده بود ، یونانیها ، عده ای  
 از کشتیهای ایران را نابیرنگ عرق کرده بودند ، با همه این ، بیروی  
 ایران بشرفت کرده و شهر «فوسید» را هم تسخیر کرد من از آن شهرهای  
 دیگری بر بدست حشیار ساگشوده شد بیروی دریائی یونانی در «ارته  
 میریوم» شکست خورده و فرار نمود و از آنجا به «سالامین» رفت در  
 آنجا کشتیهای دیگری از بندر های دیگر به بحر به یونان کمک رسید  
 در این حال ، حشیارشا از «هلنس بوت» گذشته و وارد «آتس» شد  
 و من از اقامت کوتاهی در آنجا ، سوی سالامین شفاف با کاردایکمره که  
 با حرکت بیروی ایران سوی سالامین ، کشتیهای یونانی از پس  
 گرفتند ولی چون حلك حتمی بود ، یونانیها همه خود را چنین کشیدند  
 که بیروی دریائی ایران را در حای منگی کتایبند و ناعده کنی از کشتی  
 های خود بچنگ سردارند با انجام این نقشه هم میخواستند در حای حلك  
 که برایشان معید بود ، بکشتیهای ایران ریان بزرگی برسانند و هم زبان  
 و کسان خود را که در «بندر سالامین» بودند از خطر حلك دور بدارند  
 سپاهیان بحری ایران که برای تماشای «ترومپیل» آمده بودند به  
 بندر آن برگشتند شاهشاه ایران سوی بیروی دریائی خود رفت تا

درباره چنگ دریائی با مرماندهاں و متحدین خود مشورت کند



ملکه ارتمیر وقتی نكشتی خود برگشت ، امسردده بود ، آریایك س دست او را گرفته و بوسید سپس آرام پرسید  
- چرا عزیز من ایقدر اندوها کی مگرچه شده است ؟  
ملکه ارتمیر جواب داد

- هیچ گمان نیکردم ، حشیارشا ، ما ایکه رأی مرا صحیح داست و مراهم بیش اریش ستایش کرد ، نارمیل خواهد کرد چنگ دریائی نكند من میدانم شاید برای اس است که بیشتر متحدین او رأی بصنگ داده اند ولی از سرداری برك و دامنا چون او ، خیلی دور است که چیزی بی احتیاطی بشود تو میدانی که بقدرشاهشاه را دوست دارم از میان این میلیونها سرباز و جنگجو که از نژادهای گوناگون هستند ، هیچکس از حیث ریائی و درخشندگی چهره و قد و بالا مثل او نیست کسی لایق تر از او نیست میشود

سپس ملکه ارتمیر خاموش شد آریایك س دست امسداحت و کمرش را گرفته و گفت

- اکنون ما همه پیروزمند شده ایم باشد که در چنگ دریائی سیر کامیاب بشوم

- راست است ، کامیاب خواهیم شد ولی بقیهت بزرگی ، تو عزیز من مانند من به هر چنگ های دریائی آگاه و آشنا هستی و بی شك چون من هم بوناسها را بیشناسی آنها در درنا خیلی قوی تر از جنگی هستند و همین جهت من این چنگ را برای خود و حشیارشا رسانعش و بپوده میدانم و اگر عمگین هستم برای اس است

آریا نيك س او را روی تختش دراز کرده و گفت ولی اگر من دندگان ریائی برا موسم ، آیا نارهم عمگین خواهی بود ؟

دندگان ملکه ارتمیر را بوسید ارتمیر شكفته شد بوسه های آریایك س حواں همیشه او را دگرگون و آشعه میکرد و او را از دریای خارج جدا میساحت و در دریائی میرد که فقط طپش غلش را می شنید و احساساتش مثل گلهای شكفته ای باومیحدندید شاد شد و بازو اش راست نگردن دندارس بچپیده و آرام گفت

– آج آریاییک هریر من ، چه خوب وریبا است که ما هرا دوست  
داریم این خدای عشق چه بیرومند و توانگر است که قلبهای دلدادگان  
را بهم میبندد

من بیدامم اگر عشق تو بود ، من بچه دلخوشی و برای چه عدوی می  
حسگیدم حالا بگو سیم چقدر مرا دوست داری ؟

– هر اربار پرسیده ای ، جواب همیشه یکی است ، ماندازه ماهی های  
دریا ها ، ماندازه تمام ستاره ها ، به اندازه برك درختها ، ماندازه ای که  
بیرو دارم و رنده بمام

ملکه ارتمبر زلف های او را بوارش کرده و گفت

– خدا ترا برای من نگاهدارد هر گر خدا نکند که تو ماشی

آریاییک من بکمر تمه پرسید

– راستی ارتمبر ملکه من بگو ، اگرم در حنك کشته شوم ،

تو چه خواهی کرد ؟

ملکه ارتمبر فوراً چهار انگشت دست راستش را روی دهان او

گدازده و گفت

– این سؤال راهر گرمکن ، فقط این را بدان هر معشوقی در هر حا

که باشد ، وقتی بشود دلدارش مرده یا کشته شده است ، زندگی تراش

بی ارزش خواهد بود



کشتیهای یونانی لنگر کشیده و بطرف دریا روانه شدند پارسی ها

همیکه حرکت کشتی های یونان را دیدند ، با آنها حمله کردند دو کشتی

یونانی و ایرانی بهم بر دیک شده و با پیکار آنها حنك دریائی آغاز یافت

ناوگان ملکه ارتمبر بیرون وارد پیکار شده بود ملکه ارتمبر که

خود فرماندهی را در دست داشت ، با کشتش به پیش رانده و نك کشتی یونانی

را تعقیب کرد ناگهان چند کشتی دشمن در پی کشتی او رانده و یونانیها از

پس و از پیش او را محاصره کردند به یونانیها گران آمده بود که زنی

با آنها جنگد و با حشم و کیه شدیدی نكشتی او حمله کردند آریاییک من

که در یک کشتی دیگر ملکه را میباید ، برای کمک دلدارش شتاب کرد

دو کشتی دشمن رود تر نكشتی ملکه رسیده و تیراندازی کردند آریاییک من

که بر دیک شده بود از پشت بیک کشتی حمله کرد ملکه ارتمبر برای

اسکه خود را نجات بدهد و بیرتواند نکشتی های دشمن آسب برساند، فوراً نکشتی «کالسدیان» که جزو بحریه ایران و ارمنخندس پارسی بود، حمله برده و آرا عرق کرد یونانیها همیشه دیدند او نکشتی کالسدیان حمله کرد پنداشند که ملکه ارمنخندس خودشان است و اردسال کردن نکشتی او دست کشیدند ملکه اوتییررهائی ناهت اما آریایک بس در حطرافساد نکشتی هائی که ارتعقب نکشتیهای ملکه اوتییر دست کشیده بودند، ما گهان نکشتی او حمله برده و در بیکار سعتی که نا یونانیها کرد، از پای اعداد چندین سر نازمی سی روسی، او را برداشه و به پناهگاهی بردید، اما رحم های بیره و تیر کار گر شده و پیش از آنکه بتواند برای دلدارش پیغامی فرستد دیدگاش را برای همیشه فروست



حشیارشا در دامنه کوه «اه گال» که محسادی سالاین اسب سسبه و حنك در بانی را تماشا میکرد هر زمان که رشادتی از یکی از سپاهیان خود می دید، نامش را می پرسید و دبیران اسم رئیس نکشتی و اسم پدر و محل او را می نوشتند

ملکه اوتییر چندین نکشتی دشمن را عرق کرد و شاهنشاه ایران که گساحی و دلاوری او را دید، یکی از دبیرانش گفت  
... این زن در ساه می مثل رشیدترین مردها میحسگند

سبحة حنك در بانی این سد که قسمت مهمی از نکشتیهای یونانی فرار کرده و از میدان کارزار دور رسند هر چند بوعار سلامین حیلی نك بود ولی هر چه بود، موحد بر روی بیروی در بانی از حبت عده و سرعت سر نا بحریه ایران شد ناهمه این، ابری را که باید در روحیه یونان نگذارد برای مدت ها ناهمی گذاشت

تمام فرماندهان بیروی در بانی که در حنك رشادت بحرح داده بودند مورد بقت و مهر نابی شاهنشاه ایران واقع گردیدند همه آنها شاد و خرسند بودند خریکسر

حمر مرک آریایک بس را حیلی دیر به ملکه اوتییر دادند

به شیدن این حبر، ملکه اوتییر مدتی گیج و مسهوت نشب جسمهایش به «بطن» و هوومی حبره شد و نکان میخورد صدائی بی شید حبر صدای



بوسه هائی که تا دیروز در لب های آرمایکس جوان مر بود ، صدای آنها  
در کله اش موحی ادرنگها و نورهای رقصایی درست کرده بودند یکمرتبه  
فریاد سختی بر کشید و مثل دیوانه ای در کوچه ها برآه افتاد نکجا میرفت؟  
هیچکس بیدار است ناگهان شخصی ناروس را گرفت از تمبر تکا سحی  
حور و ایستاد نا صدای لرزایی گفت

- آه اس تو هستی ، لوکاس عیب گو ،

لوکاس جوان داد

- آری من هستم نکجا می روی؟

- نکجا بروم بهتر است؟

لوکاس عیب گو گفت ادرنگ چهره و اشك خشکیده دند گات بیدار است

که معشوقه را از دست داده ای ابطور بیست؟

- آری ابطور است!

عیب گو گفت چه بیرومند است پروردگار عشق که ملکه ای رسا

و جوان را برای خاطر عشق ، در کوچه ها حیران میکند!

ابطور بیست که میل بر ندگامی بداری؟

- میل هیچ چیز ندارم!

- گوش کن دحترم اگر می خواهی جدای عشق از تو حشود باشد

و روح دلدارت از تو راضی و شادمان ، برو خودت را از بالای سبک خاره

برباب کن

و زمانی بعد ، ملکه از تمبر ، خود را از بالای سبک خاره ای برت کرد

## مرد فریب

آقای رهنان میل داشت صبح ها پیاده ناداره برود از کوچه‌های خلوت و تمیز که حوی آب و درخت داشته باشد خوشش می‌آمد و هر وقت از کوچه «بروس» که درخت‌های سرو حرم داشت می‌گذشت در خود شادی و نشاط حس میکرد این کوچه را زیاد دوست میداشت و بدقت بدرج‌ها، درهای خانه و بالکون‌های کوچه نگاه میکرد

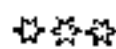
در این چند روزه گل‌دان چینی قشنگی که در آن گل‌های سرخ و درشت رنگین بود و حلو سحره یکی از خانه‌ها جا داشت بطرش را جلب کرده بود هر وقت از در پیجره می‌گذشت آن گل‌دان نگاه میکرد و با خود میگفت صاحبخانه چه آدم خوش سلیقه‌ای است بگرورد موقعی که مثل همیشه گل‌دان را تماشا میکرد، ناگهان پیجره باز شد و سرو کله حاتم حوان و رسائی سوداگر دید بی آنکه بکوچه نگاه کند، گل‌دان را برداشت و بندرون برد چهره دلارام و گیسوان خوشربك کوتاهش در خیال آقای رهنان نقش بست

سه چهار روز بعد از گل‌دان اثری نبود تا بوهم پیجره را باز کرد اما روز پنجم، درست هنگامیکه او سر بالا کرده بود و نه پیجره نظر می‌مورد، پیجره باز و سرو کله حاتم حوان پیدا شد گل درشت قرمزی طرف

چپ سرنا یوحا داشت و معلوم بود برای چه سرش را از پنجره بیرون آورده و مکوچه نگاه میکند شاید کسی را جستجو میکرد هرچه بود از حرکت سرش ناگهان گل از گیسویش جدا شد و پائین جلو پای آقای محبده رهنان بر زمین افتاد تا او زود سرش را بیرون کشید و پنجره بسته شد

طبیعی است آقای رهنان گل قشك درشت را برداشت آن را بو کرد و بوی خوش از آن حس کرد چیرشگفتی بود، گل سرخ علاوه بر بوی خودش بوی عرو تن خوشوئی هم میداد چه دل انگیز و فرح بخش بود این عطر!

در تمام مدت راه گل را بو میکرد و وقتی ناداره رسید پشت میرش نشست و بار گل را بو کرد، احساس خوشی لذت بخشی در خود بیافتاد مثل این بود که با آن نابوی جوان دريك جا آرمیده و ویرا می نوسند!



از فردا گلندان در حایش بود و تا پنج روز بعد هر گاه که از در پنجره میگذاشت سار رهنان به پنجره و گلندان نظر میکرد صبح روز ششم گلندان سود ولی همان موقع که آقای رهنان نایستی از در پنجره بگذرد سحره نار شد و سرو کله نابوی جوان سنان گردید سرش را خم کرد گویی دنبال چیزی نا کسی میگردد اما ناگهان گردن سد تا او از گردن سنان پائین جلو پای رهنان بر زمین افتاد گردن سد زنجیر برون طلائی بود که وسط آن هلال ماهی از طلا و میان آن آویری از پیروزه جا داشت آقای رهنان بی اختیار زنجیر را از زمین برداشت سرش را بالا کرد و زنجیر را نشان داد تا یوحندان و بلند گفت

... به بخشید آقا، اگر رحمت باشد زنجیر را بالا بیاورند!

تا او دیگر مهطل نشد و سحره را بست مثل این بود که اطمینان دارد رهنان این کار را خواهد کرد همیطور هم بود و آقای رهنان شب از بله های ساختمان بالا رفت وقتی که طبقه دوم وارد يك دریمه باز جایگاه تا او رسید تردیدی برایش پیدا شد که آیا کار بدی نکرده است؟ تردید او طول نکشید زیرا نابوی جوان، در حالیکه هر دو دستش صاف بوی بود با آدرج لنگه در را باز کرد و حدان گفت

... شما را خیلی رحمت دادم خیلی به بخشید آقا، خیلی

نعلب کردید که گردن بندم را آوردید، مرحمت کنید  
 رهبان دستش را دراز کرد که زنجیر را بدهد، بابو میخواست آنرا  
 نامچ دستپاهش بگیرد، زنجیر لپرخورد و بر زمین افتاد، رهبان آنرا برداشت  
 بابو مثل اسکه تفریح میکند، ماسه دختر بچه شادی باو گفت

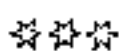
— عجب ناراضد، حالا که دستهای من صابونی است خواهش میکنم  
 رحمت کشیده خودتان زنجیر را روی میر بگذارند و بعد وقت بطرف  
 دست شویی، شیر را ناز کرد و دستپایس را شست و حوله را برداشت +  
 آقای رهبان داخل شده بود و دنبال میر میگشت که زنجیر را بگذارد، بابو  
 با نا حده پیروزمندانه ای گفت

— کلفت من مدتی است رفته که برایم آمپریس بخرد، سرم خیلی  
 درد میکند، از پهنه نگاه میکردم به بیم کسی می آید، شما را خیلی  
 رحمت دادم، از لطیف شما متشکرم، زنجیر را روی آن میر بگذارید

رهبان گردن بند را روی میر گذاشت و بطرف در برگشت، سر با  
 پای بابو را آوردند، از همیکرد، بسیار زیبا و دلارام بود، وقتی که دم در رسید  
 بابو سنا سنگداری کرده و بابو دست داد و گفت

— لابد اداره تصرف می برند، وقتان را گرفتم، بکند ادارهتان  
 دیر شود!

و می خندید، رهبان از پله ها سر از بر شد، گنج شده بود در  
 خود بوی خوشی حس میکرد، دستش را بو کرد، چون بابو دستش را به  
 مهر و وسعت مشرده بود، بوی عطری که بعد از خشک کردن بدست ها مالده  
 بود بدست وی مالده شده و چپیر عروسی بود، باو بوی لذت بخش عروسی  
 بابو را حس میکرد، سادش آمد، و فی وارد سرسرای خانه شده و بپلوی  
 بابو آمده بود، هر اس روزا بخوبی احساس کرده بود، اکنون اس  
 بورا اردسنی حس میکرد، سر پای رهبان مثل همیشه گذشته از يك لوح  
 خوش سادی افرا و تحریک کننده ای بر شده بود!



آقای رهبان دوازده سال بود که عروسی کرده بود و بچه نداشت.  
 دس را خیلی دوست نمیداشت و چون او دن کاردان و مدبری بود که به  
 دلخواهش خانه را اداره میکرد، با او ساجه بود، هوس های جوانی او در

حوشی های خیال رود تمام شده بود و همتش بیشتر صرف باس میشد که بعد از هفتده سال سابقه خدمت در وزارتخانه مدبر کل و بعد هم معارف یا وزیر بشود تنها سرگرمی و تفریحش بازی بوکر بود که گاه در خانه دوستان و با درخانه اش با آنها بازی میکرد

ولی حالا چیر تازه ای در زندگی او رخ میداد مثل این بود که حس میکرد باستی چهرهای تازه ای برایش بیس شاید و او را سرگرم کند خوشحال بود و سادماش را سپان نگاه میداشت هیچ چیر در این دوسه هفته اخیر، حر بوی حوس با بوی حوان او را دلخوش و باس انداره رنار او را مشغول نداشته بود چه موجودی است این زن، زن رسائی که همه چیرش رسا و مطبوع است حتی بوی تن او، آن روز که اردستان بوی حوان، عطر حوش تنش را همراه آورد، تمام روز را گنج و سرمست و دست خود را بومیکرد و چه لذتی درك میکرد، جدا میداند، مویچهای آرزو و هوس در کالندش طوفانی بر پا کرده بودند

روزهای بعد گلندان سرخایش بود و چند بار، موقعی که رهبان از کوچه میگدست، با او سحره را باز میکرد و ناگلاس برزگنی در گلندان آب میریخت و چون چشمش از بالا به آقای رهبان مصادف میشد بوی میصدید آقای رهبان کلاهش را با حرام بر میداشت و با سر باو سلام میکرد

باس بریب آشنائی کاملی میان آنها پیدا شد یکروز صبح آقای رهبان بجای اسکله ناداره برود بدراطای باو زوجه و در زد باو در را بروش گشود و حندان گفت

— حیلی در آمده به بهر ما پیدا تو

۰۰۰۰

باو در وزارت بوسه، کلاه آقای رهبان را گرفت و روی میز گذاشت بعد او را باطای حوان را همسائی کرد در آنجا او را روی پت صندلی نشاند و خودش را بر حوان انداخته و گفت

— خدمتکار من اجازه گرفته و اردستان رهباست برادرش را بید من تنه ایم و حال خوب بیست صبح دو درجه تب داشتم و حالا هم پشم درد میکند شما حیلی لطف کردید که شریف آورزید ولی میداند من رودتر از این انتظار داشتم شریف بیاورید

زهان با صدای لرزناکی پرسید

— زودتر از این؟ شما منتظر من بودید؟

با بخندید و گفت

— تعجب نکنید اگر میگویم من منتظر شما بوده‌ام من از شما خیلی

خوشم می‌آید هر روز با سلیقه‌ای شما را ببید دلش می‌خواهد مردی مثل شما داشته باشد

بعد سرش را بظرف دیگر چرخانید پشت کردن سعیدش حتی کمی

هم بیشتر حلوه‌گری میکرد يك حس تازه ای در زهان پیدا شده بود

مردانگی و وقارش نایستی اکنون بصورت دیگری تجلی کند این زن

از او خوش آمده و باید دردش راه بیابد

بوصع اطاق نا دقت بگریست همه چیز مطبوع و دوست داشسی

سطر می‌آمد پرده‌ها، عکس‌هایی که دیوار زده شده بود گلستان روی

میر، همان گلستانی که او بارها از کوچه آرا دیده بود تحت خواب،

ملاطه‌های سعید و براق و از همه زیباتر و دلپذیرترن زیبای ناوی جوان

با او با گه‌بان برگشت و این بار روی دو آرایش تکیه داد در این

وقت سیئه سعید و دورشته گوهر گراسپایش می‌درخشیدند حدیده و

آرام گفت

— خیلی عذرمی‌خواهم که از شما ناپس و صبح پدیرائی می‌کنم پدیرائی

را برای سکروز دیگر که خاتم خوب باشد می‌گذارم خواهش منم خودتان

برحیرند و از روی آن سر، میوه و آب سات هرچه میل دارند بردارند و

صل بفرمائید خیال کنید این جا حانه خودتان است

ناز برویش حدیده حدیده اش آه در دل انگیز و شوح و پرمعنی بود

که قلب زهان به طپش افتاده بود مثل این بود که آنها از مدت‌ها پیش

با هم دوست و آشنا هستند ناو سعید موقع آن رسیده است که آخرین

تیر دلرئائی اش را زها کند دست چش را بوی بردیک کرد و گفت

— نه سعید که تب دارم

زهان نفس را گرفت دست ناو گرم بود و لسی تب سداشت

می‌خواست بحری بگوید سواست و با گه‌بان صورتش را بدست ناو

بردیک کرده و آن را بوسید ناو با دست صورتش را بوازش کرد و

هنگامی که کف دستش را بصورت او می کشید ، نوبی حوش تن در سایش و برامست و دیگرگون نمود آنگاه رهنان که از خود بیخود شده بود ، به تحت وی بردیک شد و سرش را میان دستانها گرفت و لبها یشان بهم پیوست



دو ساعت بعد کنار یکدیگر قرار گرفته و بروی هم مستند شدند مثل این بود که هر دوی آنها بیک هدف مشترکی که آرزویشان بوده است رسیده اند رهنان دستهای مایو که هنوز اسمش را نبیند است در دست گذاشته پرسید - هیچ است را بس نگفتی مامت چیست ؟

مایو حندان جواب داد

- دلرنا !

- چه اسم قشگی داری همه چیرت دلرناست در این حسا تنها زندگی میکنی ؟

- نه ، ما برادرم و یک کلنت

- برادرت چکار میکند ؟

- او اهل معامله و خرید و فروش است و عالیا بین تهران و اصفهان مسافرت می کند

- حالا بهران است ؟

- نه چند روز است به اصفهان رفته شاید هفته دیگر بیاید

- رهنان کمی فکر کرد و بعد پرسید

- شوهر داری

- نه ، شوهرم یکی دو سال است مرده ؟

- بچه چطور ؟

- تا حالا بچه نداشته ام خیلی وقت بود که شوهر کرده بودم شوهرم که مرد ، برادرم برای اسکه همه بخورم مرا با خود به تهران آورد - مادر داری ؟

- چرا او در اصفهان است و اصرا دارد که برد او برگردم همه گذشته برادرم میخواست مرا با خود برد من قبول نکردم و میل داشتم که

- میل داشتی که چه ؟

- دلرنا خمیدند و گفت

- میل داشتیم شما را به بیم از آن روز که تـور بحیرم را آوردی  
حیلی از تو حوشم آمد و بی جهت قلمم هراسان شد هر روز صبح که اداره  
میرفتی از پشت پنجره ترا نگاه میکردم و منتظر بودم که بیایی تا امروز  
مثل این است که سر نوشت نایستی ما را بهم بردی کد  
رهنان پرسید ؟

- آیا راضی هستی ؟

دلرنا در حالیکه سرش را نشانه وی تکیه میداد گفت

- راضی حیلی بیشتر از راضی بگو حوشعت !

از این روز وصال زندگی رهنان عوض شد به فرصتی که دست میداد  
برد دلرنا میرفت و دلرنا با آغوش ناز و شادمانی او را میبرد و رفت همیشه  
وارد خانه او میشد ، دلرنا کلاه و عصایش را میگردت ، در لباس کدن  
ناو کک میکرد و سپس او را روی صندلی نشاییده یک حمت سر نائی فتیک  
و راحتی که برایش خریدند بود جلو پایش میگذاشت هر وقت که میخواست  
از بردش برود ، عیچچه ناگل کوچکی به بیم تـه اش می چسباید

حوشوقتی رهنان بی وصف بود اگر کسی او را می پائید میدید که  
چه تعبیر بر رگی در وی راه نافت معدالك می گذاشت از حوشعتی پنهانی  
و عشقش کسی آگاه شود او دیگر به ناشگماه و یا برد دوستاش سرای  
قمار می رفت ولی با سم ناری ، ساعت های درازی را برد محبوبه اس  
می گذرایید گاهی بر اش پارچه و یا خواهر کوچکی می خرید و باو هدیه  
میکرد



رهنان معشوقه اس را می ترستند و دیوانه او اس دلرنا برای حاضر  
وی در بهران مانده است رهنان برای هر بار که برد او میرود ، بوازش های  
تازه ای دحیره کرده است و دو موجود حوشعت وقتی که بهم میرسند ، دیگر  
دیا را فراموش میکند

اما نگرود هنگامیکه رهنان معشوقش را بوازش میکرد ، بکان  
چورد و حس کرد که شکم دلرنا از روزهای دیگر برر گتر شده است مگر تـه  
دسس را عیب کشید و پرسید

- مگر دلرنا تو آسین شده ای ؟



دلرنا با سر اشاره کرد که آری  
 ريك از روی رهایی پرید نهانش خشك سد آهسه پرسید ،  
 - ارچه کسی ؟  
 دلرنا با دست و سر و چشم و سروا اشاره کرد که بیداد  
 رهایی دوباره آرام پرسید ،  
 - آیا از من است ؟  
 دلرنا آهسه جواب داد  
 - شاید ارتوست  
 رهایی خاموش شد و در فکر فرو رفت دلرنا پرسید ،  
 - اگر ارتو باشد ، حوشت می آید ؟  
 رهایی چشمگین گفت  
 - نه هرگز نمی توانم قبول کنم که از من است و اگر  
 - و اگر چه ؟  
 - و اگر از من باشد گمان میکنم که قصد بدی از این کار داشته ای و  
 لابد در این میان خواسته ای سوء استعاده کی  
 برودی ريك و حالات جسم دلرنا عوض شد دیگر آن داریای يك  
 دقیقه پیش بود خودتش را عقب کشید ، دل سرد و حوسرد گفت  
 - هیچ فکر بدی بخودتان راه ندهید آقای من بچه من چه ارسمان باشد  
 یا کسی دیگر خودم مسئول را قبول میکنم و بهرحال بچه منان من است  
 شما فکرتان راحت باشد شما قبول مندم که هرگز براتان رحمی فرام  
 شود شما می توانید شریف سر بند و درحاله آسوده بخوابید  
 بعد برخواست و کلاه او را آورد و درحاله ای که بدسش میداد ، گفت  
 - خواهش میکنم بعد از این مرا آسوده نگذارید معنی این حرف  
 این بود که برود و رود رفت ، وقتی که حدس صددم ازحاله دلرنا دور  
 شد ، حس کرد که او با خواهر دانه گریچه است



از آن روز دیگر گلدانی دم سحره دیده بید و آقای رهایی هم از  
 آن کوچه بیگدشت مل نداشت که گذارش از آنطرف باشد معطوبو  
 سه ماه بعد این وسوسه را بید کرد که از آن کوچه برود ببحره اطاق  
 دلرنا بسته بود و گلدانی هم دیده میشد میخواست رد شود بازوسوسه

اورا واداشت که از پله‌ها بالا رود و در اطاق دلربا را برسد پیرری حادمه  
 در را برویش گشود رهبان پرسید  
 - خانم دلربا خانه هستند ؟

پیرری جواب داد

- خیر آقا ، مدتی است ناصعبان برد برادرش رفته



هر چند از اینکه دلربا به اصعبان رفته بود ، ته دل آقا رهبان راضی  
 و خودش راحت بود اما حس میکرد که او عشق پرشوری را اردست داده  
 و چیری دورنگی کم دارد روزهای بعد باحرمسدیش بیشتر شد و شب و  
 روز مکرر دلربا و نوازشهای او بود از اینکه دوباره رنگیش آرام و تو  
 حالی شده ریح میرد هر گاه بیاد ساعت‌های حوشی که نادلربا گذراییده  
 بود می افتاد حوشعالی عجیبی بر او دست می نافت و از اینکه آنها تمام شده  
 اسوس می خورد عصه بررگی بردنش راه یافته بود و نکسی نمیتوانست  
 رادش را فاش کند هر روز صبح و گاهی هم عصرها که بگردش معرفت از  
 آن کوچه می گذشت که شاید پسر خانه عشقش را بازه بید تا یک روز صبح



چه شکستی و حوشعالی بر او دست داد وقتی که گلدهان را در حای خود  
 دید سرار پاشا حته ، پله‌ها را دوتا دوتا شباب بالا رفت و در را کوبید  
 قلش می طیبید پیرری در را برویش باز کرد و حیدند  
 - خانم از اصعبان برگشته‌اند ؟

- بله آقا

- کبی ؟

- دوسه روز است

- می توانم او را به سم ؟

- خانم تشریف ندارند

در ایوقت صدای گریه بچه ای از اندرون شنیده شد رهبان پرسید

- پس خانم هست ، صدای گریه بچه می آید

- بله صدای گریه « پسر » خانم است

- پسر ،

- بله « پسر » خانم اما خودش بیرون رفته است رهبان خیلی

بآراحت شده بود قلمش سبتر می‌زد قدمش را در درگاه خانه گذاشت و گفت

— بگذار به بیم

و وارد شد پیرزن خدمتکار ارتقب او را طرفه گهواره برد کودک بسیار قشنگی در گهواره دست و پا می‌زد پیرزن خم شد و کپشه‌اش را عوض کرد بچه بآراحت بود و اکنون که خود را بسپا حس می‌کرد، آرام شد دندگانش در روشنی روز می‌درخشید پیری سفید و ملبوس بود و دیده از او بر نمی‌داشت، چه شهادت عجیبی میان خودش و او می‌دید این پسر آواست، فرزند او است هیچ‌کس از شک بیست و هر کس آنها را به سند در نظر اول خواهد فهمید قلمش از حوش عالی ناشناسی می‌طیید و مثل نوشانه رودگیری در در تمام حوش راه یافته بود دستش را دراز کرد و نا انگشش با دست بچه بازی کرد کودک انگشت نا نا را در دست گرفته سمت چپیده بود لبخند شادی و پیروزمندان‌های در له‌های رهان آشکار شد میل داشت او را بوسه‌دهی شرم داشت روش را به پیرزن کرد و گفت

— ماشاءالله پسر تندرست و خوشگلی است به‌خاطر يك گیلان آب

نده بوشم

به‌به رفت آب باورد رهان خم شده و کودک را بوسید چه دوقی در خود می‌یافت پدرهای بی سر می‌داند آب را که بوشید از به به پرسید

— حالا راسس را بگو، خانم کجا است؟

— عرص کردم آقا خانم بیرون رفته است

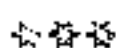
— آخر کجا رفته؟

— گمان می‌کنم به گرمابه رفته باشد

رهان کمی فکر کرد و بعد گفت

— خیلی خوب من می‌روم وقتی خانم آمد باو بگو آقای رهان من شب شام

را باشما خواهد خورد



این ناخنده و خوشروئی و سگدما شرم و نار بود که دل را در برابرش گشود رهان دست‌ها و صورت دل را را بوسید و هر دو برای دهن «پسر» رفت رهان در حالیکه پرسش را از گهواره بلند کرده می‌بوسید، پرسید

... اسس را چه گذاشته‌ای ؟

دلرنا حدان جواب داد

... هود برایش شناسنامه نگرفته‌ام فکر کردم که توحودت اسم بچه‌ات

را هر چه دلت می‌خواهد بگذاری

بعوشحالی رهبان افروده شد كودك را در گهواره گذاشته گفت

... حالا بروم صبحت کنیم خیلی چیزها دارم نتونگوم کنارهم

که بشنید ، گفت

... نتوگفته بودم که من در دارم لانه میدایی که ریم از رابطه من

با تو آگاه نیست من تو علاقه‌مندم بخصوص حالا که برایم پسری زائیده‌ای

با سستی فکری کرد که همه‌مان سعادت‌مند شویم

دلرنا شیرین گفت

... من مطیع میل و اراده توام

رهبان پرسید

... به عقیده تو چه باید بکنیم ؟

دلرنا چشمهایش را باین انداخته گفت عقیده من عقیده تو است

میل این بود که رهبان پیش از وقت ، تصمیم را گرفته و فکرهايش

را کرده بود از حیب کتک حلقه در پستی در آورد و آنرا بدست دلرنا

کرد و گفت

... بها راه است که ترا عقد کنم این حلقه را برات خریدم و

مردا عصر در همین جا مراسم شرعی رناشوتی را انجام خواهم داد اما میل

دارم بی سروصدا باشد

دلرنا حوشحال بود و نه آرزویش رسیده بود سرش را به سینه رهبان

چسبید و چند قطره اشك اوردند گاش فرورفت

چند دقیقه بوسه ها آنها را بهم مشمول داشت ولی ناگهان

رهبان پرسید

... حالا دلرنا از تو يك سؤال دارم برا بجان بچه‌ات راستش را بگو

چطور شده که تو مرا حودت برديك کردی ؟ میتوانم باور کنم که فقط تصادف

ما را باین جا کشاید چطور شد تو باین فکر افتادی مرا برای

حودت برنامی ؟

دلرنا حدان گفت

- راست است همه اش تصادف بود این نقشه و فکر من بود که  
 ما را رسیده راستش این است که از تمهائی رنج میبرد و میخواستم  
 زن بدی بشوم میخواستم مردی داشته باشم که از من حمایت کند و مرا  
 دوست ندارد میخواستم خانه و بچه و مثل همه زنهای خوشبخت دیگر يك  
 زندگی برای خودم داشته باشم آخر ما را مردها ترا پیدا کردم  
 - تو که مرا نمی شناختی؟

- نه فقط یکروز ترا دیدم که در کوچه میروی و در فکر هستی  
 از وقار و اندام تو حوشم آمد و از پشت سرت تا دم خانه ات آمدم از عطار  
 نزدیک خانه اسم و شعل ترا پرسیدم و روز بعد به کلمت خانه همسایه ات يك  
 سحاق پنجاه ریالی دادم و در ظرف چند دقیقه از تمام ریاضت ناخوشتر شدم  
 وقتی فهمیدم بچه نداری خوشحالی من بیشتر و تصمیم من قطعی شد - ترا  
 برگردم که مرد من بشوی

زنان با دقت گوش میداد و هنگامیکه دلر ناگفت من میدانستم که  
 یکی از بهترین و نجیبترین مردها را انتخاب کرده ام آهسته و خرسند گفتم  
 - خدایا زنی را که خودم پیدا کردم من خوشبختی ندادم و همه زندگی  
 من حشك و تلخ گذشت ولی زنی که مرا برای همسریش برگزید مرا برای  
 همیشه خوشبخت کرد  
 و بعد او رود

- چه اعجوبه است این زن که میداند چگونه مرا بداند و آرزوهای  
 خدای من ، بهترین حیلها را که بر آن آموخته ای این است که احساسات خاموش  
 و حقیقه مرد را بداند کند

سپس به دیدگان درخشان و خوشبخت دلر نا نگاه کرد و گفت  
 - اما این راست است ، مردی که او را زنی برای همسری و دوست  
 داشت انتخاب میکند بسیار خوشبخت تر از مردی است که خود زنی را برای  
 همسری برمیگزیند





محمد علی جمال زاده



محمد علی جمالزاده نویسنده فاضل

« یکی بود یکی نبود » را همه می‌شناسند

اشبهار جمالزاده ناظمین کتاب شروع شد که در

آن سبک تازه‌ای چیر بوشه بود

جمالزاده شعر و آشنائی رباعی و مکتوب رباعی

مادری خود دارد و داستانهای مشهور اصطلاحات

و کلمات و حلال عامیانه است و به خصوص مسوان گفت

که این نویسنده غالباً در داستانهاست خدمت

سازمانی محقق فولکلور رباعی فارسی کرده است سائهاست

که جمالزاده در اروپا زندگی میکند مع الوصف

بوشه‌های او انعکاس محیط زندگی ایران می‌باشد و

اصطلاحات محاط میشود که در دوری از وطن هم خود را

معروف محقق و بوجه بران فارسی کرده است، آثار

با ارزشی که تاکنون از جمالزاده چاپ و منتشر شده مورد

استعمال شدند هزار گزیده واهم آنها هزار در است

یکی بود یکی نبود - صحرائی به حشر -

دارلمجانین - راه آب نامه - فلتش دیوان -

مقصومه دختر شیرازی .



## فارسی شکر است

هیچ‌جای دنیا تروحتک را مثل ایران ناهم میسور است. س از پنج  
سال در بدزی و خون‌جگری هنوز چشم از بالای صفحه کشتی بکاک بک  
ایران بنماده بود که آوار گیلکی گرچی ناهای ابرلی بگوشه رسید که  
«بالامجان، بالامجان» خوانان مثل مورچه‌هایی که دور ملج مرده‌ای را  
بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای خان مسافرس شدند و ریش هر مسافری  
بچنگ چند پارو و کرحی نان و حمال افتاد ولی میان مسافرس کارمن  
دیگر از همه زارتر بود چون سائیرین عموما کاس کارهای ساده دراز و  
کلاه کوتاه ساکو ورشت بودند که برور چماق و واحد صوت همند که  
شان باز میشود و خان بر و اسل میدهد و رنگ پولشان را کسی نمی‌سند  
ولی من بخت برگشته مادر مرده بحال سده بود کلاه لگی فرنگیم را که  
از همان فرنگسان سرم مانده بود عوض کسم و نازوها مارا بر حاجی ولقمه  
چربی عرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هر که  
از اسبابپایان مانه المراع د رأس حمال و پانزده بر کرحی نان بی انصاف  
شد و جمع و داد و فریادی بلند و قشعرهای بر ناگردند که آن سرس پنداسود  
مامات و متحیر و اسگشت بدن سرگردان مانده بودیم که بچه نامولی بچه  
ما را از چک اس اینلار نان خلاص کسم و بچه حقه ولمی از گیرشان بچشم

که صفت شکافته شد و صق مسکس و محوس دوسر از مأمورین تدکره که انگاری خود انکر و مسکر بودند ماچند نفر فرانش سرخ پوش و شیر و حورشید نکلاه باصو در بهای اجور و عوس و سیفهای چھماقی از ما گوش در رفته ای که ما سد بیری جوع و کرسنگی سیم در نا بحر کتشان آورده بود در مقابل ما ما سد آئینه دق حاضر گردیدند و همیکه چشمشان بتدکره ما افتاد مثل اسکه حر نیر خوردن شاه یا فرمان مطاع هر رائیل را بدستشان داده باشد نکه ای حورده و لب و لوجه ای حسانده سروگوشی تکاندادند و بعد نگاهشان را ما دوخته و چندین بار قدو قامت مارا از بالا پائین وار پائین بالا مثل ایسکه بقول بچه های طهران بر ایم قنایی دوخته باشد بر انداز کرده بالا حره یکیشان گفت «چطور! آنا شما ایرانی هستید؟»

گفتم «ما شاء الله عجب ستوالی میفرمائید، پس میخواهید کجائی باشم، البته که ایرانی هستم، همت خدم ایرانی سوده اند، در تمام محله سگلج مثل گاوپیشانی سعید احمدی پیدا میشود که پیر علامتان را شناسند» ولی حیران از باب این حرفها سرش میشد و معلوم بود که کار کار نکشاهی و صد دیار بیست و آن فراشهای چنابی حکم کرد که عقاله «حان صاحب» را نگاه دارند «تا بحقیقات لازمه عمل آید» و یکی از آن فراشها که بیم درغ چون چبق ما سد دسته شمشیری از لای شال دیش ریش بیرون آمده بود دست انداخت میچمارا گرفت و گفت «خلو بعت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ما سهارا سعت کسه اندا حیم

اول خواستیم هارت و هورت و ساد و روتی نجرح دهم ولی دیدیم هوا ست است و صلاح در معقول بودن خدا و بدهیچ کاهری را اگر قوم فراش بیدارد، دیگر بخت میداند که این بدر آمرزیده ما در بک آب خوردن چه بر سر ما آوردند تنها چبری که تو استیم اردستان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگمان بود و دیگری اسامان که معلوم شد بهیچ کدام احتیاجی ندانند والا حیو و نعل و سوراخی نماد که در آن يك طرفه العین حالی نکرده باشند و همیکه دیدند دیگر کما هو حه نکالیم دیوانی خود عمل نموده اند ما را در همان پشت گمر که عباله ساحل ابرلی توی يك سوادوبی تاریکی انداخته که شب اول قمر پیشش در روش بود و يك لوح عمکوت برد و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را بعدا سپردند، من درس راه تا وقتی که ما کرحی از کشتی ساحل می آمدیم از صحبت مردم و کرحی با آنها حمه حسته دستگیرم شده بود که باز در طهران

کلاه شاه و مجلس توهم رفته و گیرو پیدار بو شروع شده و حکم مخصوص از مرکر صادر شده که در تردد مسافری توحه مخصوص سایته و معلوم شد که تمام این گیرو سنها از آن ناست است مخصوصاً که مامور فوق العاده ای هم که همان روز صبح برای ایسکار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردایی دیگر ترو حشک را با هم میسوراند و مثل سکنه ها را بجان مردم بی پناه افتاده و در ضمن هم پاتو کفش حاکم بچاره کرده و رمیه حکومت اترلی را برای خود حاضر می کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه راحت نسیم تلگراف اترلی بظهران نگداشته بود من در اول امر چنان حلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشم حاتی را نبیدید ولی همیشه رفته رفته تاریکی این هولدوی عادت کردم معلوم شد مهمان های دیگری هم سا ما هستند اول چشم بیک هر از آن فرنگی مآبهای کدائی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران بمونه و محسبه لوسی و لغوی و بسوادی خواهد ماند و یقیناً حد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشا - خانه های ایران را (گوش شیطان کر) از حنده روده بر خواهد کرد

آقای فرنگی مآب ما بجه ای بلندی لوله سماوری که دو دخط آهن های بهر قفقاز بقر ما بهمان رنگ لوله سماورش هم در آورده بود در بالای ر تحت فشار این بجه که مثل کندی بود که به گردش باریک و روشنی عرق خواندن کتاب «رومایی» بود

رومه یک «س حور موسیوئی» قالب زده و سارو برسام ام ولی صدای سوتی که از گوشه ای از گوشه های محس م را با بظرف گرداند و در آن سه گوشه چری جنب بروهنه اول گمان کردم گربه براق سعدی است که دعالی چیره زده و حوا پیده باشد ولی حیر معلوم شد ت مدرسه دورا بو را بعل گرفته و چمانه زده و عا را خود گرفته گربه برای سعد هم عمامه سفید و شفته کش بار شده و درست شکل دم گربه ای را پیدا کرده ت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود

مهمان سه نفر است این عدد را بغان بیکو گرم است را با رفقا بار کم شاید از درد یک دیگر خردار شده چاره ای پیدا کنم که دوما در محس چهار طاق بار شد و تا سر و

صدای ریادی حواریك كلاه بندى بدستى را پرت كسردند توى محسن و  
 نار درسته شد معلوم شد مأمور مخصوصى كه از رشت آمده بود برای  
 ترساندن چشم اهالی ابرلی این طفلک معصوم را هم به حرم آنكه چند  
 سال پیش در اوایل شلوغى مشروطه و استبداد پیش يكمر قفقاری بوكر  
 شده بود در حرس انداخته است با روى تازه وارد پس از آنكه دیدار آه  
 و ناله و عوره چكاندن دردى شفا نمى يابد چشمها را با دامن قماى چركین  
 پاك كرد و در صحن هم چون فهمیده بود قراولى كسى در پشت در بيست  
 يك طومارى از آن معشهای آب نكشیده كه مانند حر بره گرگاب و تما كوى  
 حكان مخصوص حاك ايران خودمان است بدر حدوآباد این و آن  
 كرد و دوسه لگدى هم با نای مرهه بدروديوار انداخت و وقتى كه دید  
 در محسن هر قدر هم يوسیده باشد نار اردل مأمور دولتى سحت تر است  
 تف تسليمى بر مین و نگاهى بصحن محسن انداخت و معلومش شد كه تنها  
 بيست مكه فرنگى بودم و كاری از من ساخته بود ، از فرنگى مآب هم  
 چشمش آبی نخورد و این بود كه پارچین پارچین بطرف آقا شيخ رفته  
 و پس از آنكه مدتی رول رول نگاه خود را باو دوخت باصدائی سردان  
 گفت « حباب شيخ برا بحصرت عباس آجر گناه ، من چیست ؟ آدم و آینه  
 خودش را نكشد از دست ظلم مردم آسوده شود »

شیدن این کلمات مبدل حباب شيخ مانند لكه اری آهسته به  
 حرکت آمده و از لای آن يك حبه چسبى بود از گردید كه نگاه صمیمى  
 نكلاه بندى انداخته و از مینه صوبى كه ناستى در روبرو آن چشمها باشد  
 و درست دیده بسند باقرائت و طمأئینه تمام کلمات دبل آهسته و شورده  
 مسوع سمع حصار گردید « مؤمن ، عیان نفس عاصی ناصر را بدست  
 قهر و غضب مده كه الكاطين العظ والعاين عن الناس »

كلاه بندى از شیدن این سخنان هباح و وواح مانده و چون از فرمایشات  
 حباب آقای شيخ تنها كلمه كاطينى دستگیرس شده بود گفت « به حباب ،  
 اسم بوكرتان كاطم سبب رمضان است ، مقصودم این بود كاس اقلام فهمیدیم  
 برای چه ما را از جا زنده بگور کرده اند »

این دفعه هم نار همان متاب و قرائت تام و تمام از آن باحیه قدس  
 این کلمات صادر شده چرا كه الله مؤمن ، مسطور شما معصوم دهن این داعى  
 گردیده الضمير معصاح المرح از حو كه عما فرست وجه محسن بوضوح پیوندد

و الله اعلم بالذاتة نای عموکان چه عاجلا و چه آخرا بمناسبت ما خواهد رسید  
 علی المعالیه در حین استنظار احسن شقوق و اجمع امور استعانت مذکور جان  
 است که علی کل حال بمالاشغال است ۵

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین حساب شیخ ینک کلمه سرش است  
 مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با حبه و ارمان بهترین حرف  
 میرسد با مشغول ذکر اورداد و عرایم است آثار هوب و وحشت در رحمت  
 ظاهر شد وزیر لب سم اللهی گفت و یواشکی نای عقب کشیدن را گذاشت  
 ولی حساب شیخ که آرزو اده مبارکشان معلوم میشد گریه سده است بسامون  
 آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب دراز دهد چشمتها را بیک گله  
 دیوار دوخته و با همان فرانت معهود پی حیالات خود را گرفته و میفرمودند  
 « اهل که علت توفیق لمصنعه با اصلا لای قصد بعمل آمده و لاجل دلالت  
 رحای و ائق هست که لولا اللداء عما فریب اسپاء بندرد و اهل هم کینه  
 احقر را کان لم یکن سداشه و اذرعانه المرتبة والمقام با سوء احوال معروض  
 بهلکه و دمار تدریجی فراردهند و ساء علیهمدا در ماست که نای عموکان  
 مع الواسطة او بلا واسطة العین که باوشعها علیا و جماع از معاصات عالییه اسمنداد  
 نموده و بلاشک بمصدای من حد و حد حصون مسئول موهق و معتصی الامرام  
 مستخلص شده و برانت مابین الامان و الاقرآن کالسمس فی وسط السهار  
 مبرهن و مشهود خواهد گردید ۵

رمضان طفلك بکباره دلش را ناحیه و اراسر محسن خود را اس من  
 با من سر کشانده و مثل عتیبه نگاهوی رساکی باهای شیخ اساده  
 زیر لیسکی هی لعب بر شیطان مکرر و دبا حیرتیه نای الکرسی هم عقیده  
 خود خوانده و دور سرس فوت مکرر و معلوم بود که حیالت راتیه و  
 تاریکی هم مد سده دارد زهره اس از هول و هراس آن مسود حنیسی  
 دلم بر اس سوخت حساب شیخ هم که دیگر من سکه سپین در سانس  
 سته باشد و با نقول خود آخونه ها سلس نقول گرفته با سده سده راز  
 بود و دستهای مارک را که با مرفی از آسین و رون اساره و ارحیب ر  
 موئی دور از حساب شما با آنچه کوسعدنی سناخت بود اردانو بر گردید  
 و عما را عقب زده و با اشارات و حرکاتی عرب و عجم بدون آنکه سانه  
 تد و آسین خود را از آن نک گله دیوار نگاه بردارد گاهی با توپ و  
 و تشر هرچه تمامر مامور با کرده و اعدا به طرف حصار و عمارت مبارز

داده و مثل اینکه بخواهد برایش سرپاگشی سویند پشت سرهم القاب و عناوینی از قبیل « علمه مصحح » ، « مجهول الهویه » ، « ناسد العقیده » ، « شارح العصر » ، « تارك الصلوة » ، « ملعون الوالدین » ، « ولد الرنا » و غیره و غیره که هر کدامشان برای مباح بودن جان و مال و حرام بودن دن بجای هر مسلمانی کافی و از حدش یکی در یادم نباشد شار میکرد و رمایی باطنی و وقار و دلسوختگی و تحسیر شرح « بی منالاتی بست ناهل علم و خدام شریعت مظهره » و « توهین و تعقیری که سرات و سكرات می کل ساعه » بر آنها وارد میآید و « نتایج سوء دیوی و احروی » آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمرایشان در هم و بر هم و عامص میشد که رمضان که سهل است حد رمضان هم محال بود نتواند يك كلمه آنرا بپسند و خود چا کرتان هم که آبسه قمبر عربی دای در میکرد و چندین سال از عمر عزیز و عمر را بجان نکدیگر انداخته و باسم تحصیل از صبح تا شام باسامی مختلف مصدر صرف و دعوی و اعمال مدمومه دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را بقول بی اصل و احواف این و آن و وعده و وعید اشخاص ناقص العقل متصل باین باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و خرمهای حقیق شنیده و قسمتی از حوایی خود را بلس و لعل و لا و نعم صرف حر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود هیچ نحو از معانی بیانات حجاب شیخ چیری دستگرم نمیشد

در تمام اس مدت آقای مرغی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با احم و تحم تمام توی بیج حوایند رومان شرس خود بود و انداء اعتنائی باطرافیهای حوش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه ای تکانه و يك مکی از دوسیلنس را که چون دو عقب حراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود بر بردندان گرمه و مشغول حویدن میشد و گاهی هم ساعتش را در آورده گگاهی میکرد و مثل اس بود که میخواهد بسید ساعت شروق بپوه رسیده است باه

در میان فلک کرده که دلش پر و محتاج بدرد دل و از شیخ چیری بدیده بود چاره را منحصر بر سرد دیده و دل بدیازده مل طفل گرسنه ای که برای طلب نان با مادری بر ديك شود بطرف مرغی مآب رفته و با صدائی برم و لرزان سلامی کرده و گفت « آماشما را بعدا بحسید ما بچه چرکیها چیری سرمان میشود آقاشیح هم که معلوم میشود حی و عشی است و اصلا

زبان ما هم سرش نمیشود عرب است شماران بعدا آنا مسوایند من هرمانید  
برای چه مارا تواین زندان مراک انداخته اند ؟ »

شیدن این کلمات آقای فرنگی مآب ازطاقچه پائین پرید و کتاب  
را دولا کرده و درجیب گشاد پالتو چپانده و بسالبدندان بصراف رمضان  
رفته و « برادر ، برادر ، » گویان دست دراز کرد که برمصان دست بدهد  
رمضان ملتفت مسئله شد و خود را کمی عقب کشید و حساب جان هم محدود  
شدند دست خود را بیخود بسمل خود سرید و محسن حالی بودن عرفیه  
دست دیگر را هم میدان آورده و سپس هر دو را بروی سه گذاشته و دو  
انگشت انهام را در دو سوراخ آستین حلیه جاداده و ناهشت رأس انگشت  
دیگر روی پیش سه آهار دار سزای شک رهن را گذاشته و با لپچه ی  
سکین گفت « ای دوست و هموطن عربی چرا مارا اینجا گذاشته اند ؟  
من ساعتی طولانی هرچه کله خود را جرمیکم آسولوممنان چیر  
میام به چیرپور تیغ ، چیرنگایف آسولوممنان آیا حلی گومیگ نیست  
که من جوان دیلبه از بهترین فامیل را برای تک تک کر بسلی بگیرند  
و با من رفتار میکند مثل با آخرین آمده ، ولی از رسوتیمم هر از ساله  
و بی قانایی و آریتر که سوه حات آن است هیچ نعمت آورنده بست است  
ملکت که خود را امجار میکند که حویس را کسب و سیول اسه نهند اند  
تر سونالهای قانایی دانشه باشد که هیچکس رعیت عظیم نشود برادر  
من در بندختی ، آیا شما اسجور پیدا میکنید ؟ »

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی در اس ممکن بود  
و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا ملامت میخواست مهمه که « هر  
کردن کله » ترجمه تحت اللفظی اصطلاحی است هر اسوی و ممی بگر و  
خیال کردن است و بجای آن در فارسی میگویند هر چه خود را میگویم  
یا « هر چه سرم را ندیوار میرم » و با آنکه « رعیت عظیم » ترجمه  
اصطلاح دیگر فراسوی است و مقصود از آن ظلم و اذیت شدن است  
رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم من عمنی باقص خود حساب کرد که  
فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اذیت از زبان منک تصور نموده  
و گفت « آقا جانه داد شمار رعیت است همین نیست ؟ ممی گهر کعبه  
شاگرد قهوه چی هستم ؟ »

حساب صیو شاه ای بالا انداخته و ناهشت انگشت - روی سه

فایم صریش را گرفته و سوت زبان ساي قدم ردن را گذاشته و بدون آنکه  
 اعمانی بر مغان نکند دسانه خیالات خود را گرفته و میگفت «رولوسپون  
 بدون اولوسون نك چیری است که خیال آن هم مستواند در کله داخل  
 شود، ماحوانها باید برای خود نك تکلمی نکیم در آنچه نگاه میکند  
 راهمائی نلب برای آنچه مرا نگاه میکند در روی اس سوژه نك از تیکل  
 درازی نوشته ام و با روشی کور کننده ای ثابت بوده ام که هیچکس حرمت  
 میکند روی دیگران حسان کندوهر کس نمانداده نمانداده نوسیبلیه اس  
 ناند خدمت نکند وطن را که هر کس نکند تکلیفش را اس اس راه  
 برهی والادکاداس ما را بدهند میکند ولی نمانداده حرفهای ما مردم  
 اس میکند

لامارتین در این خصوص حوب میگوید « و آقای فیلسوف ما  
 کرد بخواهد نك مملی شعر فراسه که از قصا من هم سابق یکبار شنیده  
 و می دانستم ممال شاعر فراسوی و نکوز هوگو است و دخلی سه  
 لامارتین ندارد

رمضان ارسندن اس حرفهای بی سروبه و غریب و عجیب دیگر نکلی  
 خود را ناحیه و دوان دوان خود را نشت در محس رسانده و نای ناله و  
 فریاد و گریه را گذاشت و برودی جمعی درست در آمده و صدای مراهشیده  
 و نعره اشده ای که صدای شیخ حسن شمریش آن لحن نکینا بود از همان  
 اسب در بلند شد و گفت «ماندر فلان آنچه دردت اسب حیح و و مع راه انداخته ای  
 مگر ات را میکنند این چه هنم شگه اسب اگر دست از اس  
 جهود بازی و کولی گری برداری و امیدارم بیاید بوزه نبت برسد»  
 رمضان ناصداتی دار و مرار نای الماس و نصرع را گذاشته و میگفت  
 « آخر ای مسلمانان گناه من چیست اگر دردم ندهند دستم را برسد،  
 اگر مقصرم چونم برسد، ناحم را بگیرند، گوشرا نرواره نکوبند،  
 جسمم را دو آورند، نعلم نکند، چوب لای انگشتهایم نگذارند، شمع  
 آخیم نکند ولی آخر برای رضای خدا و بعمیر مرا از اس هولندونی و از  
 گیر اس دیوانه ها و حسها خلاص کند، سیر، پعمیر عقل دارد از سرم  
 میبرد مرا ناسه نرشر نك گور کرده اند که نکینان اصلا سرش را نخورد  
 فرسگسب و آدم بصورتش نگاه کند نماند کهاره ندهد و میل جمعده  
 کرده آن کنار ایساده ناچشمه پاش میجوهد آدم را نخورد دو ناسگرشان



هم که يك كلمه زبان آدم سرشای میشود و هر دو حی اند و بیدانم اگره  
 سرشان بریند و بگیرند من مادر مرده را حقه کنند کی حوا انهارا خواهد داد ؟  
 بداحت رمضان دیگر نتوانست حرف بریند و بعض بیج گلویش را گرفته  
 و بنا کرد بیق هی گره کردن و باز همین صدای نعر کدائی از پشت در بلند  
 شده و يك طومار از آن محشپهای و آتشه بدل بر در رمضان بست دلم برای  
 رمضان خیلی سوخت حلورفتم ، دست برشانه اش گذاش گفتم « پسر جان  
 هرنگی کجا بودم گور در هرچه هرنگی هم کرده ، می ابرایی و برادر  
 دسی توام چرا زهرات را ناخته ای ؟ مگر چه شده ؟ تو برای خودت حوای  
 هستی ، چرا انطور بست و نایت را گم کرده ای ؟ »

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم میشود و فارسی  
 راسا حسیبی باش حرف میریم دست مرا گرفت و حالا سوس و کی سوس  
 و چنان دوقش گرفت که انگار سبب را سس داده است و مدام میگفت « هی  
 قربان آن دهست بروم ، وایه تو ملائکه ای ، خدا خودس ترا مرستاد که  
 جان مرا بحری ، » گفتم « پسر جان آرام ناس من ملائکه که بیسم  
 هیچ ، بادم بودن خودم هم شک دارم مردانند و داشته باشد گره برای  
 چه ؟ اگر هم قطار هات بناید که سس خواهد بداحت و دیگر سر سار  
 و حالت باز کنی » گفتم « ای درد و نازت جان ایند نواسه ها  
 سفید ، بخدا هیچ نمایده بود زهره ام سر کند دیدی چطور این دیوانه ها  
 يك كلمه حرف سرسان میشود و همه ای زبان حی حرف میرنده » گفتم  
 « داداش جان این ها نه حی اند نه دوانه ، بلکه ابرایی و برادر و صبی و  
 دسی ما هستند ، »

رمضان از شنیدن این حرف میل است که حیات گره باشد من هم بست  
 چریم میشود گگاهی من بداحت و فیه فیه نمای حیده را گذاش و گفتم  
 « برا بصرف عباس آقا دیگر سما مرا دست بیدار بند گرا پسر ابرایی  
 بودند چرا از این زبانها حرف میرند که يك كلمه اس نشه بر زبان آدم بست ؟  
 گفتم « رمضان انهم که اسپا حرف می زند زبان فارسی است مسهی ،  
 ولی معلوم بود که رمضان باور می کرد و دسی و بیب الله حی هم داشت و  
 هزار سال دیگر هم نتوانست باور کند و مسهم دندم رحمت هدر است و  
 حواستم از درد دیگری صحبت کنم که بکنده در محسن چهارطاق برشد  
 و آردلی وارد و گفتم « بالله متعلق سرا سهید و سروید همان حنا  
 همه تان آرادید »

رمضان بشیند این خبر عوص شادی خودس را چسباید من و دامن  
 مرا گرفته و میگفت « والله من میدانم ایها هر وقت می خواهد يك سدی را  
 بدست میرعصب بدهد اینجور میگوند ، خدا نا خودت بهر یاد ما برس ! »  
 ولی حیر معلوم شد ترس و لرز در مصان بی سبب است مأمور بد کوه صبحی  
 عوص شده و بجای آن يك مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جا سسگی  
 و پر افاده است و کساده حکومت رشت می کشد و پس از رسیدن با برلی  
 برای اس که هر چند مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد  
 اول کارش رهائی ما بوده خدا را شکر کردیم میخواستیم از در محسن  
 بیرون بیائیم که دیدیم يك حوایی را که از لجه و رعب و تك و نورش معلوم  
 میشد از اهل حوی و سلماس است همان فراشهای صبحی دارند میآورند  
 بطرف محسن و حوادك هم با يك زبان فارسی مخصوصی که بعدها  
 همیشه سوقات اسلامول است با تشدد هر چه نامتر از « موقعیت خود  
 تعرض » میشود و از مردم « اسرحام » میکرد و « رحاداشت » که گوس  
 بخرش بدهند

رمضان بگاهی ناو انداخته و با بعت تمام گفت « سم الله الرحمن  
 الرحیم اسم نازکی خدا یا امروز دیگر هر چه حل و دیوانه داری اسحا  
 میفرستی ، بدادهاش شکر و نه بدادهاش شکر » حواسم بش نگم که اسم  
 ابرایی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دمسس انداخته ام و  
 داش شکند و مروی برزگواری خودمان بیاوردم و رفتیم در بی بدارك يك  
 درشکه برای رهن برشت و چند دقیقه بعد که با حساب شیخ و جان فرنگی  
 مآب دانگی در سکه ای گرفته و در شرف حرکت بودیم رمضان دوان  
 دوان آمد يك دسمال آجل بدست من داد و یواشکی در گوشم گفت « بچشید  
 زبان درازی میکنم ولی والله بطرم دیوانگی ایها شما هم این کرده و  
 الا بطور میسود حرم میکنید با اسها هم سفر شوند ! » - گفتم « رمضان  
 ما هیل بو ترسو بیسم ! » گفت « دست خدا بهمراحتان هر وقتی که از  
 بی همربانی دلنان سر روت از این آجیل بخورند و نادی از بو کرتان بکنید »  
 شادی درشکه چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان حالی خیلی هم حوس  
 گذشت و مخصوصا وقتیکه در بی راه دندم يك مأمور بد کوه تازه ای باز  
 چاناری بطرف ابرلی میبود کبھی کرده و آنقدر خندیدیم که بر ديك بود  
 روده بر شویم

## در دال ملاقرا ناعلی

اسم داعی « الاحقر فرید ناعلی » شغل و کارم ، سرم را بخورد تا کسر  
سند الشهداء چند ساله است ، خدا خودش میداند اگر میشد برگردم به  
« سده » اصعبان که مولد اسلام است مرحوم و آید - خدا عربی رحمتش  
فرماید : - ناخط خودس در سب جلد « اذالمعاد » تاریخ بدنا آمدیم را  
بارود و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این راهم همین برادر ناخلفم ناخدا  
ده نار و رخته و صرف الواطی و لوده گرس سوخته است خدا اینا بو خودت  
حکم عالم را سما اما رو پهرمه ناند حالا بجایه سال داشته باشم آج  
که چطور عمر منگدر ، والله از اسب عربی سر بر میروم ریس سینه ر  
بپی خدا روی دنیا را ساه کند که عم و عصه سناهی چشمه راهم سینه  
میکند های های ، که چطور مردم بویر مسکند ، لك زوری بو مریم  
مسلمان بودند از خدا مسرسیدند امروز کفر عالم را گرفته مردها ریس  
خدا داد را مسراشند و خودشان را میل دنیا مسارند و دنیا هم سبیل  
میگدارند که شکل مردها نتواند خوب دیگر ایس ریس سبیل داری که  
در آخر الزمان از نالای نام هاون سر حضرت حجت (ع) میزند ، یکی  
از همین مردهای بی ریس سبیل چچماهی خواهد بود تا یکی از این سلیخته های  
سبیل دار که خدا تخمشان را از روی زمین سراندازد که خدا که در عیان را

می شا، سی و پنج شاهی هم کسی نداد ندارد بدو دست بریده حضرت عباس  
 خوبی یادم می آید که آن خالص حلق من شاهنشاهی و بیستم بود  
 مردیکه کاس با چهار مرغیال و اولاد با ماهی پانزده هزار، دو تومان  
 پادشاهی میکرد حدایا خودت رحمی سده گات مکن؟ واضح که این  
 رحیر کردن حشک شده ام را شکست، حدایا تا کی باید در این زندان  
 بنام آخر نکشم و راحت مکن؟ اما سده ناشکر سده خدا بیست حدایا  
 الحمدلله صد هزار مرتبه الحمدلله بدادوات شکر بدادوات شکر  
 که در سمریکه برای بردن نعش مرحوم والد بمشهد رخصا مشرف شدم در  
 برگشتن در رسیدن بطهران محتارحم تمام شد و همانجا ماندنی شدم و پیش  
 يك روضه حوان اصعبایی بو کر شدم و کم کم خودم هم سای روضه حوانی  
 را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهداء داشتم کارم رونقی  
 گرفت از نام لیک حق را احاطت کرد عیالش را که علاوه بر عصب و عصمت  
 جابه وردگی حرثی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام بان و ملک سیدالشهداء  
 را خودم هفته میشد ده پانزده مسرعتگی داشتم راست است که سواد  
 درستی نداشتم اما از حدوده سر آل عا یاد و هوش خوبی داشتم هیسکه يك  
 مجلس را بکنار دو نار میشدیم نادر مسگرفتم و هر روز زمان در گرم کردن  
 مجلس و گریه و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آنوقتها  
 محقول عراداری میکردند خانه ای بود کسه محض شکوم یکبار  
 در سال صدای عرا از آنجا بلند شود محرم که مستند از بیست تا خانه یکی  
 چادر بالا مرف

حالا چیزی که روس دارد روزنامه است که از کفر انیس هم راجع  
 بر شده ولی از مقوله دور افتادم و بوراحی سرعرب شه ارا درد آوردم  
 میپر سید چطور شد که در این زندان افتادم و زجر بگردن بوست و استخوان  
 شده ام و کند و سد بان پانم که کاش بگور مسرعت گذاشید این سر گذشت  
 دساله دراز دارد و میپرسم اسباب درد سر سما سوم نه، واللّه به اخیلی  
 خوب حالا که راستی مایند چه مصایقه بعد از آنکه چند سالی روضه حوانی  
 کرده بودم بگور در همان محله خودمان براری بود که بی ادیت ترس  
 مردم محله بود هیچکس نشسته بود که صدای حاجی بلند شده باشد  
 من چند بار در شبهای چهارشنبه که شب آب محله ما بود اتفاق افتاد که چند  
 کلمه ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مردم مقدس و خدا پرستی است

## در دلد علاقر باعلی

صبح زود صلوه گویان عبادا سرمکشند و میرفتند کآن وعصر که میسندگان  
 را بر معجد و بان و آسی میخرید و عبادا سرمکشند و باز صلوه و سلام گویان  
 بر میگشت بجایه دو خانه از صبح که حاجی میرفت باز میشد با عصر که حاجی  
 بر میگشت ششهای جمعه را هم حاجی باز عبادا سرمکشید و بیاده میرفت  
 بر یادت حضرت عبدالعظیم و طرفهای بیمه شب و صبح بر میگشت کایه داشت  
 دروا باز میکرد و داخل میشد و پیش از ظهر جمعه را هم میرفت حمام و از آنجا  
 باز مستقیما خرید میریدی کرده و بر میگشت بجایه و دیگر هیچکس هیچوقت  
 نشنیده بود که از این خانه سرو صدای عیس و نوسی نامراده و دعوائی بلند  
 شده باشد و معینا همه کس میدانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی  
 راست است که اولادش منحصر بود بیک دختر این دختر هم يك روزی  
 ردو باخوش شد حاجی بدر کرده بود که اگر دخترش سعا بیاید روضه  
 خوانی وعده گرفته بچ ماه باسم پنج تن آن عبا هر هفته در منزلش روضه  
 خواند و دختر هم از برکت حضرت اباعبدالله الحسین شفا یافت و حاجی چون  
 با ما همسایه بود يك روزی از من وعده گرفت که سهپای جمعه را بروم منزلش  
 دگر مصیبتی بخوانم درست یادم است که هغه سوم بود، يك روضه عروسی  
 قاسم حوی مارگی باد گرفته بوده چرب و نرم خوانده و برای آمرزش  
 اوقات و بر آورده شدن حاجات و آسان نوسی عسات و ایات دعائی خواندم  
 و پس از صرف چای و فلان منخوانسم از خانه بیرون بروم که شب سرم يك  
 صدای لطیفی که بگرفته بسام چطور ارره را ندانم اما حاج گفت «آقا  
 سیح» برگشتم دیدم حادریا سری است و یکدوهراری در دست دارد و دست  
 را از همان بر حادر بظرف من دراز میکند فهمیده که اول سه سر روضه  
 سه هغه است و معین سک و دپونزا حاجی داده که بحر نسیم خودس بنا کر  
 سیدالشهدا باشد

دست دراز کردم که دوهراری را بگیرم و نئی دستم را از رده عروسی  
 گرفته بود و دوهراری از دستم افتاد بر زمین و زود بظرف حناط باعچه  
 دختر هم جم شد که دوهراری را بگیرد و ناآن جانب سمه گئی عقب دو  
 هراری رفت بظرف باععه و دفعه چادرش گیر کرد بدوخت گل سرخسی  
 و از سرش افتاد و دحر سر برهنه و «حاک بر سرم گویان» چون چهارپایه  
 هم بر سر نداشت و گسوانش باز بود نهی سعی میکند که با دو دست  
 برد صورت از شرم و حنا چون گلی بر این روضه حور را نوشتند

دفعه حقیقه مثل اینکه حورشید چشم را حیره کرده باشد قلم با کمال شدت  
سای ردن را گذاشت و بدون آنکه مسطر دوهزاری بشوم از حابه بیرون  
حستم و در پشت در مثل اینکه حالت عشی بس دست داده باشد سکوی  
حابه تکیه کرده و مدتی با حال حراب همانطور ایستادم همین که از برکت  
سیدالشهداء حالم بهر شد و قوه راه رفتن پیدا کردم با وجود آنکه شب  
جمعه بود و چند مسر دیگر هم داشتم و تاره آفتاب غروب کرده بود ولی  
دندم حالم حراب است و برگشتم بممرل عیالم ( با فاطمه زهرا محشور  
شود که زن می مثلی بود ) که حالتهم را دید گفت سر دمت شده و رود يك  
آب گرم و ساتی بر ایم آورد ولی حیر حالم خوب نمیشد و بمیدانم چطور  
بود که دلم فکر و حیالم میرفت بحابه حاجی و درخت گل و آن گیسوهای بار

میدانستم که اینها همه وسوسه شیطان لعین است که میخواهند حیال  
داگر حسین را مشوب نموده و شیعیان علی را در این شب جمعه که شب  
رحمت الهی است از دگر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هر چه لعن خدا  
بود شیطان فرستادم و چاره ای نشد که بشد از ریم ( خداوند با حیر النساء  
محشورش کند که زن بی بدلی بود ) پرسیدم زن حاجی بر از را میشناسی؟  
گفت « دوسه ماه پیش که حرممك برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی  
مجلس هاتمه ای داشت و من هم محض حق همسانگی رفتم سر سلامتی گفته  
باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم مکنار در  
حمام دیدم » گفتم دختر حاجی را چطور ؟ ریم تعجبی کرد و گفت  
« بوا مش اصول دین از من میپرسی این چیزها توجه تو را کفایت  
میرند که من زن حاجی و دختر حاجی را میشناسم یا نه مردی که روصه  
هاش را زمین گذاشته آمده کنج حابه افاده سر مرا بخورد » گفتم  
ضعیفه تو حودت بهر از من میدانی که حاجی مرا محض شمای دخترش  
پنج ماه همگی وعده گرفته میخواستم نیم دخترس چند ساله است تا  
بآن مساست يك روصه صبری با سکیه یا شهر بانو یا عروسی قاسمی  
بخوانم » ریم گفت « همان عروسی قاسم بهتر است چونکه دختره حالا  
شایرده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل يك ماهی است که  
در حابه حاجی در آمده باشد » گفتم « ماه است یا ستاره کوره پس دحلی  
ندارد » و دوباره درخت گل و موهای پر سان در حاطرم محضم شد و يك  
آه در دیا کی اریه دلم ببخود و بی رحمت کنده شد

زیم هم جدا رحمتش کند که سر تا نا عصمت و عفت بود حالت مرا که دید  
 کمی فر فر کرده و نمازی تو چسب چسبند و بان و بیروا نگوری هم داشتیم  
 خورد و نا ورد شجا قریباً قریباً قریباً دم مار و بیش عمرت را بسته دعائی  
 خواند و فوتی باطراف دمید و خوانید من خوانم بسرد و دلیم هی خوش  
 سرد ! شب مهتابی بود روی شست نام دوتا گریه از همان عصر سای میو  
 معو را گذاشته ول کن معامله بودند زیم ( با صدقۀ طاهره محشور  
 شود که با کدام ترس رنبا بود ) همانطور که خوانده بود و ندون آن  
 که چشم باز کند ندلندی کرد و گفت « بار بهار آمد و این گریه ها سر مر  
 افتادند ! » من بار کلمۀ بهار باد درخت گل و گیسوان بریشان افتادم و  
 این دفعه ( حدانا استعمر الله ) یادم آمد که زبر گسوان بك صورتی هم بود  
 که ارحم جلب و شرم جلوی مرد نامحرم مثل ورق گلنهای همان درختی که  
 گونا ارحمادت چادر را از سرش بدر کردند سرخ شد و خار عم بدن من  
 کاشت قلم چنان سای بدن را گذاشت که بقین کردم الان صدای بدن آن  
 زیم از حواب سدار میشود و دیگر حر بیار و رسوائی باز کن ( با ستول و  
 عدرا محسور شود که زن بی میل و ماسدی بود ) ولی حیرت انگیزی روز  
 و حابه داری نکلی از این عالم بیروس برده بودند و معلوم بود که صدای  
 بقاره حابه هم بیدار معواهد شد

خلاصه بجه درد سر نهم به سوره بونه بر خوانید به دعای حوابی  
 که در طفولیت یاد گرفته بودم و هر چه کردم که حواب بچشم بیاید بیامد  
 که بیامد حوصله ام سر رفت از رحمت حواب آمدم بیرون و نکتا نسان و  
 نکتا بیراهن با سرو پای بی پله گان را گرفتم و رفتم روی پشت نام همسانه  
 ها عرو حواب بودند و جدا و جدا از اجندی بلند نمشد مهتاب سر ساسر  
 عالم را گرفته بود و دیوارها و شب نام ها میل اسکله نقره گرفته باشد  
 میل شیر سفید بودند و گسند مسعد ساه از دور حالت نکت نعم مرع  
 عطیمی را داشت و ماره ها هم میل دو انگستی بودند که آن نعم مرع  
 را در میان نگاهداشته باشد

یکی از آن دو گریه ای که گفتم از همان دو نامم فرار کرد و ناندید  
 سد از آن خوردستها گاهگاهی صوح نسیم صدای آوار شریسی را بگوس  
 میرساند بکدانش سر مینی از پشت کوچه میگذشت و با صدای حمار آلود  
 جرابی نامم است این شهر را میخواند

شب مهتاب و ابرپاره پاره  
 حرمان جمع شو بد دور پیاله

خلاصه دنیا روحی داشت و ماه هم حالتی و کبھی ولی عهده از همان  
 مردیکی ها بعره یا قاصی العاجات سردمداری بلند شد و چرمان را بهم  
 دیدند صدای کشیکچی در یکی از خانه های همسایه طعل شیرحواری از خواب  
 حسرت و سای زاری و گولگیری را گذاشت و صدای مسادرش هم میرسید  
 که گاهگاهی قرمان صدقه میرود و گاه بعرین میکرد و وحش میداد برای  
 حالی بودن عریضه سگهای زیر نارازه هم بکده معه بحان هم افتادند و  
 عوعا و علم شسگه ای بر پا کردند که آن سرش پیدا بود من همیشه بخود  
 آمدم دندم در گوشه پشت نام حاجی برار در پناه شیروانی شکسته ای محمی  
 و از سوراخ ماودانی مگران درون خانه نامحرمان و در مردیک در گاه اطلاق  
 چشمم درخته شد بیک رختخواب سفیدی که موی پریشان دوشیره خواب -  
 آلودی سرتاسری ناربالش آرا در در چین و شکن خود آورده است و هم در  
 خاطر دارم که ناصدای ملاسی این شعر را که گاهی در این روضه های خود قالم  
 میردم و سکه میکرد زهرمه میکردم

«عجب از چشم تو دارم که شامگه تارور

خواب میگردد و حلقی رعس ندارد»

از دیوانگی خود مات و متحیر استعارای چند خواننده و ناخوان حالت یکتا  
 پیراهن و یکساشلواری، سر برهنه و پای برهنه دوباره از تپه ها و برده ها و  
 دیوارها گذشته و برگشتم بحالهای و دندم زن بیچاره ام سراسیمه از این  
 طرف و از آن طرف میدود و می فریاد میکند ملا ملا آخر بکدام گور سیاه  
 رفته ای؟ «گفتم صعبیه ناقص العقل (حامس آل عما شعیبش بشود که زن  
 بود حواهر بود)» بو که همسایه ها را نا حایع و زودت بیخواب کردی خوب  
 چه حیرت است رفته بودم پست نام که در این شب مهتاب مساحاسکی کرده  
 و شکر خدا را بحا ساورم، گفتم مساحاس کمر بر بند و فروری کرد و لحاف  
 را سر کشید و دیگر صدایش در نیامد مهم رفتم بطرف رختخواب که  
 بلکه بخوابم ولی باز حال رختخواب سفیدی از خاطر عمود گری و درخت  
 گل و کیسوان نار و صورت کلگویی بنادم آمد و حالم دگرگون شد

خلاصه دیگر سواستم از خانه بیرون بروم هر روز حالم بدتر شد  
 دم از عصبه باخوش شد هر چه داسیم تکه تکه فروختیم و خوردیم از  
 آن همه همگی که داشتیم فقط خانه حاجی برار میرفتیم آنهم بخواب آن که



بعلمان بردنك است باحوشی را هم زود ترور سمج تر میشد و مکرور ازان  
 صبح از این دینیای هابی بعالم باقی رفت و از عم و عصه خلاص شد خدا  
 سامرودش که تا بداشت ، از آن روز بعد ما ماندیم و حورمان ، تپه و  
 بی پرستار وقتیکه از اسنان حابه و اثبات الهیت دیگر هیچ چیز نماند سه  
 دایك از حاسبا را پس علاف محفه - که در ظاهر معدس و حاسبا را آن کسی  
 و در حقیقت دارو بندارش از مریل نومانی دهشاهی و یکقران بود و بقول  
 مشهور درست حوروش و گندم بنا بود - گرو گذاشته و سببند تومانی  
 گرهه و قرص و قوله حکیم و عطار و مرده شور و غیره را داده و دو بولی  
 راهم که باقی نماند بقاعت هر چه سامر برای محور و امیری  
 نگاهداشتم یکشب باحالت براری در تاریکی اطاق افتاده و خوابدن  
 این شعر مشعول بودم

« مروز کسی هر سایه ام کس نیست باز من

ولی آبهم ندارد صفاقت شهبای باز من »

و راسی راسی بحالت بی کسی خود میگرییدم که دندم صدای در  
 خانه بلند شد خیلی محج کردم که در این بیخ شب که باز ما افتاده  
 چشمهایم را خشك کردم و درهم دورا باز کردم دیدم حاجی برار است  
 گفت آقا ملا باحوشی گوهر جانم ما دوباره عود کرده و خیلی حاضرین درش  
 برسان است آمدم از سما حوالهس کنم که نمس نك حیمی بگیرند مانند  
 از ابرهس سما خدای د بار دعه دیگر سما عطا و رعایت قبول کرده و در  
 را سمه و حواسم باطاق بر گردم ولی قوبه ناری نکرد و در روی همان  
 بنه گان دالان افتادم و هی هق سانی رازی را گذاسم و رو با آسمان سماه و  
 تاریك کرده و از خود سجود سانی عطا و رعایت را گذاشتم و رانم نار  
 خیلی حرفهای کمر آورم بر نام آمده هر کدامش مستحق هر برسان است  
 بود ولی خدا خودس میداند که بعضی نادن بود و هر کسی ندان من بود  
 نصیلت مسامد بادم است مسگم ای بوی که میدادم شمی و بشود هر  
 گمت که سسی آخر بو که این سازهها را آورنده ای که من کرده  
 چشمهای گرد و حیر و بی سما دانم اسکهای ما - چه پاره سمازید و نك  
 دیگر جسمك رده و هی امس زنده فردا شب آمده بار سانی آورده گری را  
 میگذارد آخر اگر معصود از حلقه ما ورمس و آسمان هم است که  
 فایده آخر کردی خدایو که امان محس را آورنده شمر باحوش را

میآهرسی؟ تو که میدانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب تراست بدن صمونه  
 را چرا آهسته لطیف میکنی؟ اگر روز و حور و حفا خوب است چرا دست  
 سرهم بنمیرها میفرستی که دیوار ابراز فریاد حی علی حیر العمل کنند؟ تو که  
 میدانی قلب داگر حسیت این همه نازک است چرا بند حصر حاجی بر او آن  
 زلف و آن عارض را میدهی و بعد سجهت بلا را با عاقل بدن بازیش  
 وارد میکنی؟ آنا این اجر سی سال مصمت جوانی من است، دست درد  
 نکند که خوب مرد ما را کف دستان گذاشتی، بی خودی بی جهت دوهرازی  
 را از دست دختره معصوم بر من میاندازی، بعد چادرش را بدست حصار  
 میدهی و روزگار مرامیاه میکنی، زن بی بدلم را از من میگیری و ایسهم کار  
 امشب که میخواهی اشک مرا خون کنی و میروی دحر مردم را دوباره باحوش  
 میکنی راستی که دیگر شورش را در آوردی!

بده ، العیاد بالله ، العناد بالله حیلی از این زبچارها بافتم ولی هدیان  
 بود و میدانم که خداوند خواهد بخشید حیر تمام شب را همسجورها گاهی  
 نضرع و زاری و گاهی تحطاب و عتاب و توپ و تشر سر آوردم و اذان صبح  
 عبا ی بدوش کشیده و از خانه آمدم بیرون و ساند حیری از باحوش بدست  
 آوردم دیدم فاطر حکیم باشی حلوی خانه حاجی بر از اساده و نو کسر  
 حکم باشی اسار قاطر را دور دستش پیچیده و روی سکوچرت میرد  
 آهسته بیدارش کردم و گفتم « مشهدی میدانی حالت مریضه چطور است؟ »  
 نگاه تنیدی من انداخت و گفتم « تو مریضی آخوند که مردم را از خواب  
 میبرایی که مریضه چطور است آحر ای با شعور اگر کسی حالش خوب  
 باشد بوی سحر حکیم در خانه اش چه میکند؟ » دیدم نارو حق دارد جعل  
 و مدمع بجان برگشتم و در را را کلمد کردم و گفتم که دیگر اس در سار  
 نخواهد شد مگر آنکه روی مرده شور باشد برای بجاك بردن حسدم  
 بادم است خودم سپاهی روضه میخواهدم و گریه میکردم و برای سفای  
 دحر حاجی دعا میکردم آروزها ماطور گذشت و از حلی من به يك  
 عطره آب فرودت به يك ازن بان شب که رسیده و صوتی گریه و نزاری  
 خواندم ولی دیدم حدر سری ندارد و عمقرب است که دیوانه خواهم شد  
 بند رجب شوری را که يك سرش بدرجبت توت کله حشکی که در کنار خانه  
 بود سه بود و سر دیگرش بیج طوبله در دیوار باز کردم و بيك شاحه  
 درجبت بوت بسم و سر دیگرش را حصب و گره کردم و انا لاهی گفته بود می